

یکشنبه‌های چند سال پیش

امیررضا بیگدلی



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[یکشنبه‌های چند سال پیش](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «[حمایت می‌کنم](#)» به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در [وبسایت](#). ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

یکشنبه‌های چند سال پیش

مجموعه داستان کوتاه

امیررضا بیگدلی

e-book



عنوان: یکشنبه‌های چند سال پیش

نویسنده: امیررضا بیگدلی

موضوع: داستان کوتاه - داستان‌های فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: مهر ۱۴۰۳ (سپتامبر ۲۰۲۴)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۶-۹۰۹۶۴۱-۹۰-۱-۹۷۸

طرح جلد: تحریریه نوگام

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://twitter.com/nogaambooks)

فهرست

۵	یک مشت دروغگو
۳۶	دود شد و به هوا رفت
۴۵	یکشنبه‌های چند سال پیش
۶۵	دختری که آرزو داشت پسر بود
۹۸	شامی‌شاپ
۱۲۳	چرا به من زنگ نمی‌زدی؟

یک مشت دروغگو

دو لیر و شصت قروش؛ پولِ بلیط اتوبوسی که در ده‌پانزده دقیقه، از ایستگاه بازارتکه تا میدان تقسیم می‌رود حتی با دلار بالای یازده تومان هم کسی را نمی‌کُشد اما ده‌دوازده کیلومتر پیاده‌گزرکردن در دو ساعت از هتل تا آخر خیابان استقلال هم، برای ما که با هزاران مارمولک‌بازی دوهزار کیلومتر از سر خانه و زندگی مان تا به آنجا آمده بودیم، آن قدر سخت نبود که نخواهیم به آن تن بدهیم؛ به خصوص پیاده‌روی در نیمه‌های مهر ماه در شهری قدیمی با آب و هوای مدیترانه‌ای که نرمه‌باد پاییزی در کوچه‌پس‌کوچه‌هایش لرزشی بر جان برگ‌های رنگارنگ می‌اندازد و ریزه‌باران گاه‌وبیگاهش بر سنگ‌فرش خیابان‌ها آهنگی دلنوار می‌سراید، نه تنها ما تهران‌نشین‌ها را که روز و شبمان در هوای آلوده سپری می‌شود، بلکه هر اتوبوس‌سوار یا قطارشهری‌سوار اینجایی را هم به وسوسه می‌اندازد تا خود را در پیاده‌روهای این‌چنینی رها کند که این کار در شهری بادخیز و رنگارنگ «مُمد حیات است و مُقرَح ذات».

خیال همین ریزه‌باران و گمان همان نرمه‌باد بود که درست چند روز پس از آنکه اردوغان عملیات «چشمه‌ی صلح»^۱ را شروع کرد، ما را کشاند به آنجا. چند

^۱ عملیات ارتش ترکیه در شمال شرق سوریه.

روزی می‌شد که ترکیه کردهای سوریه را گرفته بود زیر گلوله و هر چه این و آن درخواست می‌کردند دست از کشت‌و‌کشتار بردارد، مردان ترک همچنان ادامه می‌دادند.

حالا ما داشتیم می‌رفتیم آنجا.

عصر روزی که به فرودگاه رفتیم، ترامپ برای چندمین بار یادآوری کرد که تمام نیروهای خود را از سوریه خارج خواهد کرد. آن روز، از صبح پای روس‌ها به منطقه باز شده بود. آن‌ها هم در کنار نیروهای سوری می‌خواستند به جنگ سروسامان بدهند، اما آمریکایی‌ها نمی‌خواستند پای روس‌ها به آنجا باز شود. ترکیه با توپخانه شمال سوریه را زیر گلوله گرفته بود. کردهای سوری می‌گفتند که هر کاری توانستیم کردیم، اما دستی به سویمان دراز نشد. جز خودمان کسی را برای دفاع از کوبانی نداریم. اینجا سرزمین ماست و این سرنوشت کردهاست.

چند روز مانده به پرواز به شرکت مسافری زنگ زدیم و پرسیدیم: «سفر به

ترکیه خطرناک نیست؟»

«چرا خطرناک باشد؟»

«ترکیه درگیر جنگ است.»

«از این خبرها نیست. با خیال راحت بروید.»

دوشنبه بعد از ظهر با خیال راحت راه افتادیم سمت فرودگاه. آن روزها چهلم امام هم نزدیک می‌شد؛ مردم دسته‌دسته می‌رفتند کربلا. در فرودگاه پشت سر هم از بلندگو گفته می‌شد که مسافری پرواز شماره‌ی فلان و بهمان به مقصد نجف به خروجی شماره‌ی چند مراجعه کنند. فقط نجف بود و نجف. پرواز ما چند ساعت عقب افتاد، طوری که وقتی به هتل رسیدیم ساعت پنج صبح به وقت آنجا بود. من جز خواب حواسم به چیز دیگری نبود، اما شراره آن قدر خواب‌آلود نبود که همان دم، از روی نوشته‌های روی در و دیوار نفهمد آنجا به جای اینکه سه‌ستاره باشد،

دوستاره است و وقتی پا داخل اتاق بگذارد و تخت دونفره را ببیند، بگوید که شاید روزی روی چنین تختی بخوابد. اما هنوز آن روز نرسیده و آن قدر جان داشت که بخوابد از آن کثافت‌خانه برویم بیرون.

اتاق سرد بود و نه چندان تمیز. بوی سیگار به مشام می‌رسید. نه شیر آب گرم کار می‌کرد نه هواکش دستشویی. رفتم پذیرش و خواستم اتاق دیگری به ما بدهند. اما اتاق خالی نداشتند.

گفتم: «بخاری دیواری خاموش است.»

«خراب است.»

«آب گرم نداریم.»

«باید درست شود.»

دست آخر یکی دو بالش و ملافه با یک پتو گرفتم و به اتاق برگشتم.

شراره گفت: «چه شد؟»

گفتم: «اتاق خالی ندارند.»

گفت: «خاک بر سرشان.»

گوشی را برداشتم و چند عکس از اتاق و دست‌شویی و حمام گرفته، در پیام‌رسان برای راهنمای سفرمان فرستادم. پشت‌بندش هم نوشتم: «راستش را بخواید اتاق ما کثیف کثیف است. به ما هتل سه‌ستاره فروخته بودند در صورتی که اینجا دوستاره‌ست. خیلی هم سرد و کثیف. ما حتی امشب هم اینجا نمی‌خواهیم؛ بیدار می‌مانیم تا شما برایمان جای بهتری پیدا کنید.»

خیلی زود جواب داد: «نمی‌توانید چند ساعتی بخوابید تا خستگی راه را از

تن به در کنید؟»

فرستادم: «راستش را بخواهید خسته‌تر از آن هستیم که بخواهیم چک و چانه
بزنییم. اما باور کنید اینجا از کثیف هم کثیف‌تر است. شاید فقط دو تا آدم خسته مثل
ما به خوابیدن در چنین جایی تن بدهند، اما فردا که بیدار بشویم چه؟»

جواب داد: «الان کاری از دستم بر نمی‌آید، فردا صبح پیگیری می‌کنم.»
همان وقت صبح بود. اول اول صبح بود. جوابی ندادم.

شراره گفت: «چه شد؟»

گفتم: «امشب بخواهیم؛ فردا می‌رویم جای دیگر.»

کمی مکث کرد و گفت: «آخر تخت‌خوابش جدا نیست.»

زن خوبی بود. چند وقتی می‌شد که با هم آشنا شده بودیم، اما هنوز رویمان
به هم باز نشده بود. برنامه چیده بودم که با خرج خودم بکشانمش آنجا و از خجالتش
در بیایم؛ چند روزی از سر و کول هم بالا برویم و کنار هم خوش بگذرانیم. اما از
همان اول سخت شد. رفتم دست‌شویی و لباس سبک کردم. بیرون که آمدم به او
قول دادم امشب کاری به کارش نداشته باشم.

گفت: «امشب؟»

چیزی نگفتم.

دوباره گفت: «مگر شب‌های دیگر خبری هست؟» و به من خیره شد.

آن قدر خواب‌آلود بودم که به جز یک و جب جا و یک پتو به چیز دیگری فکر
نمی‌کردم. برای همین بدون اینکه جوابش را بدهم، پریدم روی تخت و پشت به
نیمه‌ی آن دراز کشیده، خوابیدم.

فردا صبح همان‌طور؛ پشت‌به‌شراره از خواب بیدار شدم. نه دست و پایم
لای دست و پایش گیر کرده بود، نه دست او خورده بود به جایی از بدن من. هنوز
خواب بود. ساعت نزدیک نُه صبح بود. بلند شدم دست و رویی شستم. لباس
پوشیدم و نشستم روی صندلی. گوشی‌ام را برداشتم و وارد شبکه‌ی جهانی شدم. اول

وقت بود و باید نگاهی به بازار می‌انداختم. دوسه روزی بود که شاخص نزدیک بیست هزار واحد کشیده بود بالا. روزنامه‌ها در این روزها از بازگشت قدرتمند شاخص سهام حرف می‌زدند و از آن با عنوان «پرواز بورس بر باند بزرگان» یاد می‌کردند. من هم روز قبل سفرم را با خیال راحت شروع کرده بودم، اما آن روز صبح اول وقت بازار شل کرده بود. بدش نمی‌آمد بعد از چند روز افزایش کمی استراحت کند.

شراره که از خواب بیدار شد، من سرم توی گوشی بود.
گفت: «تو که از همین اول صبح سرت را کردی توی گوشی، پس فردا چطور می‌خواهی برای زن و بچه‌ات نان دریاوری؟»
گفتم: «من از همین گوشی نان درمی‌آورم. مگر خود تو را از توی همین نکشیدم بیرون؟»
صدایش در نیامد تا دوباره گفتم: «بگذار همین اول بگویم که من بچه نمی‌خواهم.»

شراره گفت: «می‌دانی که من یک بچه دارم.»
«که خرجش را پدر بزرگش می‌دهد.»
«به شرط اینکه پای کسی وسط کشیده نشود.»
«می‌شود کاری کرد که جای پای آن کس نماند.»
«به شرط اینکه یک وقت پایش توی کفش یکی دیگر نرود.»
«آن قدر حواسش هست که پا توی کفش کسی نکند.»
«تا هر وقت دلش خواست پاشنه‌ی کفشش را بالا بکشد و برود پی کارش؟»
«کسی که وسط راه سوار می‌شود شاید تا آخر خط نرود.»
«همچین آدمی باید در بست بگیرد. این قدرها هم بی حساب کتاب نیست.»
«خب، ما هم آمدیم اینجا تا عشق را مشق کنیم.»

شراره گفت: «انگار اشتباه سوار شدی؛ سر ایستگاه پیاده شو.»
«چه هم سفر خوش اخلاقی! پا شو دست و رو بشور، شاید کمی سر حال
بیایی.»

«کم کم دارم از اینکه با تو آمده‌ام سفر پشیمان می‌شوم.»
«همین روز اول؟»

همان لحظه یکی از بچه‌های گروه پیام فرستاد که بازار را به عمد قرمز
کرده‌اند تا روحانی را خراب کنند.

سرگرم پیام‌ها که شدم، شراره ادامه نداد. بلند شد تا دست و رو بشوید.
گفت: «برو پایین، من هم چند دقیقه‌ی دیگر می‌آیم.»
بلند شدم و خیره به گوشی رفتم پایین.

یکی نوشت: «این کارها برای خالی کردن جیب من و شماست.»
یکی دیگر نوشت: «از الان تا انتخابات با شاخص بازی می‌کنند تا مردم را
بکشند پای صندوق.»

یکی دیگر فرستاد: «نه به انتخابات.»

فوری پیامش را پاک کردم و نوشتم: «حرف سیاسی نداریم.»

باز هم او نوشت: «اینجا همه چیز سیاسی ست.»

نوشتم: «فقط اخبار و پیام‌های به درد بخور. همین.»

کسی چیزی نوشت، چند تا لب‌ولوچه و چند تا چشم‌وابرو فرستادند.

کار من خرید و فروش سهام است و دل خوشی‌ام روان‌شناسی. ارشد این
رشته هستم و به این‌وآن مشاوره می‌دهم. خوب می‌دانم چه کار کنم و چه بگویم. از
این راه دوستان زیادی پیدا کرده‌ام که بعد از مدتی با برخی از آن‌ها گپ‌وگفت
خودمانی راه انداخته‌ام. با بعضی‌ها از همین خودمانی‌ها، بده‌بستان را شروع کرده‌ام.
شراره هم یکی از آن‌هاست. وقتی آمد پایین شروع کردیم به خوردن صبحانه.

گفت: «زنگ بزن، بگو اتاقمان خیلی کثیف است.»
گفتم: «قرار شد راهنمای سفرمان هماهنگ کند. صبر کن ببینیم چه کار می‌کند.»

به اتاق آزکه برگشتیم سری به پیام‌رسان زدم. پیامی از راهنمای سفر نیامده بود. برایش فرستادم: «اگر برایمان اتاق بهتری پیدا نکنید، می‌رویم لب خیابان می‌خوابیم.»
این را به شراره گفتم. خندید و گفت: «غلط کردند. باید اتاق بهتری پیدا کنند.»

به او چشمک زدم. لبخند زد. زیبا بود؛ چشم‌وابرو مشکلی. فرق از وسط باز می‌کرد و موهایش را به این طرف و آن طرف شانه می‌زد. موهایش کوتاه بود. می‌افتاد روی گوش‌هایش اما گردنش را نمی‌گرفت. گردنش همیشه پیدا بود.
گفتم: «اجازه بده ببینم چه می‌گوید.»

چند دقیقه بعد برایم پیام فرستاد که «باور کنید من دیشب نخوابیدم. الان هم توی فرودگاه هستم تا مسافره‌ای دیگری را به هتل‌هایشان ببرم. یکی دو ساعت دیگر خبر می‌دهم.»

برایش یک تشکر فرستادم.

شراره گفت: «تشکر ندارد.»

گفتم: «طرف هنوز نخوابیده واسه همین گیج می‌زند.»

گفت: «چه کار کنیم؟»

از او خواستم شال و کلاه کند تا بزنیم بیرون.

گفت: «کجا برویم؟»

گفتم: «هر جایی که دل‌مان بخواهد.»

گفت: «پس اتاقمان چه؟»

گفتم که باید تا عصر صبر کنیم.

لباس پوشیدم و رفتم پایین.

تا شراره بیاید، نگاهی به بازار انداختم. درست و حسابی شل کرده بود. اما نگران‌کننده نبود. رفتم دنبال خبرها و گزارش‌ها، قرار بود تا چند ساعت دیگر اردوغان در شورای همکاری کشورهای ترک‌زبان در باکو سخنرانی کند.

شراره که پایین آمد، کلید اتاق را گذاشت روی میز پذیرش و چپ‌چپ به مردی که آنجا ایستاده بود، نگاه انداخت و زیر لب غر زد. از هتل زدیم بیرون.

هتل‌مان در خیابان ملت بود، در محله‌ی بازارتکه. همین پیاده‌رو سمت هتل را به سمت سهره آکسارای پیش رفتیم. ساعت ده و نیم صبح بود. هوا پاک بود و خنک. مردم در کافه‌ها نشسته بودند و چای و قهوه می‌خوردند. راسته‌ی داروخانه‌ها را پشت سر گذاشتیم تا به سهره آکسارای رسیدیم. آنجا شلوغ بود. دست‌فروش‌ها داد می‌زدند که ارزان می‌فروشند. شراره نگاهی به فروشگاه‌ها بود و من نگاهم فقط به خود او. شلوار مشکی چسبانی پوشیده بود با نیم‌تنه‌ی آستین‌حلقه‌ای. نیم‌تنه‌اش کوتاه بود و دور کمرش پیدا. یک لباس آستین‌بلند هم دستش بود که اگر سرد شود، تن کند. می‌خواستم در این چند روزی که آنجا بودیم هر هفت تپه‌ی استانبول را با هم بالا و پایین برویم و حسابی نفس‌نفس بزنیم اما با این هتلی که گیرمان آمده بود، سفرمان بد شروع شد.

بعد از آکسارای، محله‌ی لاله‌لی بود و بعد به بازار سرپوشیده رسیدیم. بعد از بازار مزار احمد پاشا بود. چسبیده به آن یک گورستان بود. از کف پیاده‌رو چند پله بالا می‌رفت تا به در گورستان می‌رسید. در باز بود و گورها دیده می‌شد. جلو در، پرده‌ای آویزان بود که روی آن قیمت چای و قهوه‌های گوناگونی نوشته شده بود. انگار قهوه‌خانه‌ای بود لابه‌لای گورها. پله‌ها را بالا رفتیم و وارد گورستان شدیم. گورستان قدیمی و پردرختی بود که گورها را لابه‌لای درخت‌ها کنده بودند. آن‌ها را که پشت

سرگذاشتیم به یک ایوان سرپوشیده رسیدیم. آنجا قهوه‌خانه بود. دورتادور ایوان شاخ و برگ بود. برگ‌ها در آن وقت سال رنگ‌به‌رنگ بودند و با نرمه‌بادی می‌ریختند روی گورها. پشت میزی نشستیم و سفارش دادیم. پیشخدمت فارسی می‌دانست. اسمش مصطفی بود. از ترکمنستان آمده بود افغانستان و از آنجا آمده بود ایران و از ایران هم آمده بود ترکیه. می‌خواست از آنجا هم برود یونان و سپس راهی ایتالیا شود تا خودش را به فرانسه برساند. شاید از آنجا هم می‌رفت انگلیس.

اسم و رمز ورود به شبکه‌ی جهانی را گرفتیم و سرگرم گوشی‌هایمان شدیم. نگاهی به بازار انداختم. حسابی ریخته بود پایین؛ قرمز قرمز بود. بعد نگاهی به خبرها و گزارش‌ها انداختم. سخنرانی اردوغان شروع شده بود. در گروه‌های بورسی همه به زمین‌وزمان بدو بیراه می‌گفتند و ریزش بازار را کار خود دولتی‌ها می‌دانستند. شراره سرش را کرده بود توی گوشی. می‌دانستم نگران چیست. زن جوان شوهرزاد دست‌داده‌ای بود که یک بچه هم داشت. می‌خواست از حال بچه‌اش باخبر شود اما نمی‌توانست زنگ بزند. می‌ترسید زنگ بزند و لو برود. به آن‌ها گفته بود می‌رود نجف تا از آنجا با پای پیاده برود کربلا.

او را در گروه روانشناسی پیدا کردم. چند بار پیام ردوبدل کردیم تا با هم قرار گذاشتیم. وقتی برای مشاوره آمد بیشتر به چشم باحال آمد تا بی‌حال. آخر زن، به این خوشگلی که بیمار نمی‌شود.

نوشتنی‌هایمان را خوردیم و زدیم بیرون. از جلوی مجموعه‌ی سلطان احمد گذشتیم و پیاده‌رو کنار مسیر قطارشهری را به سمت پل گالاتا پیش رفتیم. زیر پل پر از ماهی‌فروش بود و روی پل پر از ماهیگر. بعد از پل، سمت چپ، از یک کوچه‌ی باریک بالا رفتیم تا به برج گالاتا رسیدیم. بعد افتادیم توی خیابان استقلال و رسیدیم به میدان تقسیم. سربالایی خیابان تا به میدان تقسیم حسابی به نفس

انداخته بودمان. ساعت نزدیک دو ظهر بود و من می دانستم که آن روز هم جابه جایی در هتل ممکن نیست. تا شب در همان جاها گشت زدیم.

شب که برگشتیم هتل شراره گفت: «از این مردکه چه خبر؟»
گوشی را به شبکه‌ی جهانی وصل کردم و نگاهی به پیام‌رسان انداختم. هیچ پیامی نفرستاده بود.

برایش نوشتم: «یک روز گذشت و از شما خبری نشد. تو را به خدا ما را از این خراب‌شده ببرید بیرون.» و فرستادم.

پیام فرستاد: «به روی چشم؛ انجام می‌شود.»
«کی؟»

«با دفتر تهران هماهنگ کردم. هنوز جوابی نداده‌اند. فردا اول وقت دوباره پیگیری می‌کنم.»
همین.

شراره گفت: «چه گفت؟»

به او گفتم که جریان چیست و افزودم که چون ساعت از دوازده ظهر گذشته، امشب باید بمانیم. چیزی نگفت. چیزی هم نمی‌توانست بگوید. خود من هم کاری از دستم برنمی‌آمد. گیر کرده بودیم در دست یک مشت دروغگو.

دست و رویی شستیم و ولو شدیم. من روی تخت دراز نکشیدم تا شراره راحت باشد. نشستم روی صندلی و گوشی به‌دست نگاهی به بازار آن روز انداختم. شاخص کل، شش هزار واحد ریزش کرده بود. یعنی هر چه در هفته‌ی پیش رشته شده بود یک‌روزه پنبه شد. نگاهی به گروه‌های سهام انداختم. همه می‌گفتند فردا برمی‌گردد. بعد به خبرها و گزارش‌ها سر زدم. اردوغان سخنرانی کرده بود. گفته بود: «ما می‌خواهیم در سرتاسر نوار مرزی شمال سوریه یک منطقه‌ی امن درست کنیم تا پناهندگان سوری که در کشور ما هستند به آن منطقه در کشور خودشان بازگردند.»

حسن آقای روحانی ما هم در یک نشست خبری با خبرنگاران داخلی و خارجی گفته بود که یک جنگ بزرگ روانی، اقتصادی و سیاسی برای ما ایجاد شده بود که همه ایستادند و پشت بحران را شکستند. دولت خود را یک دولت برنامه‌ریز معرفی کرده بود و گفته بود: «قادریم از سخت‌ترین بحران‌های اقتصادی در زمان کوتاه خارج شویم.» او شاخص‌های اقتصادی را نشانه‌ی خوبی برای پیشرفت و حرکت روبه‌جلوی کشور می‌دانست که در آرامش کامل انجام شده بود. او در همین نشست خبری برای جهانیان این پیام را فرستاده بود که ایران دنبال صلح است نه جنگ.

آن شب دلم می‌خواست شرم و حیا را کنار بگذارم و کمی با سروگردن شراره بازی کنم. بی‌دلیل نیاورده بودمش آنجا. اما کثیفی اتاق دل‌چرکینش کرده بود. هر چند کثافت‌کاری در جای کثیف خیلی بهتر از جای تمیز است، اما باز دلم نیامد.

گفتم: «دوست داری کمی مشق عشق بکنیم.»

لبخندی روی لب‌هایش نشست و گفت: «توی این کثافت‌خانه مگر

می‌شود عشق کرد؟»

خیالم راحت شد که اگر جای تروتمیزی پیدا کنیم او پایه است.

گفتم: «روی تخت که تمیز است.»

پوزخند زد و گفت: «روی تخت که مشق نمی‌کنند.»

گفتم: «مشق نمی‌کنند، عشق که می‌کنند.»

آن شب سرش را گذاشت روی سینه‌ام و برایم حرف زد. دست آخر دوباره

پشت‌به‌پشت خوابیدیم.

فردا صبح بعد از صبحانه وقتی به اتاق برگشتیم پیامی برای راهنمای سفر

فرستادم. کمی گذشت و جوابی نیامد. یک پیام صوتی برای فروشنده‌ی شرکت

گردشگری در تهران فرستادم. پیامم را پخش کردم تا شراره هم بشنود.

«سلام جناب اسعدی. شما به ما هتل سه ستاره فروخته بودید، در حالی که اینجا دو ستاره است. خیلی هم کثیف. از کثیف ترین مسافر خانه های ناصر خسرو هم کثیف تر است.»

یکی دیگر فرستادم و آن را هم پخش کردم.

«ما دیروز ساعت پنج صبح رسیدیم و به زور خستگی خوابیدیم. من همان وقت از راهنمای سفرمان خواستم ما را جابه جا کند. قول امروز صبح را داد، اما از او خبری نیست. این چنین جایی شایسته ی ما نیست. خواهش می کنم شما هم از تهران برای جابه جایی ما کاری بکنید.»

هنوز پیام اول را نگاه نکرده بود. کمی منتظر ماندم. بعد سری به بازار زد. ریزش شروع شده بود. حال و حوصله نداشتم. دوباره نگاهی به پیام رسان انداختم. پیام ها را ندیده بود.

به شراره گفتم: «گور باباشان. اگر جابه جا نکردند، خودمان می رویم جای دیگری.» از او خواستم لباس بپوشد تا زودتر خودمان را به گردش یک روزه ی کشتی تنگه ی بسفر برسانیم. او زود آماده شد و از هتل زدیم بیرون.

همان روبه روی هتل در ایستگاه بازار تکه قطار شهری سوار شدیم و ایستگاه امینونو پیاده شدیم. چیزی به زمان حرکت کشتی نمانده بود. بلیط گرفتیم و سوار شدیم. زیاد شلوغ نبود. این کشتی هر روز صبح ساعت ده ونیم از اسکله ی امینونو که این سوی تنگه ی بسفر، نزدیک به دریای مرمره است راه می افتد و ساعت دوازده ونیم به اسکله ی آنادولو کاوایی می رسد. مقصد پایان تنگه بود، جایی که دریای سیاه شروع می شد. در طول راه، این سو و آن سوی تنگه چند ایستگاه داشت که در هر کدام قدری می ایستاد و چند مسافر سوار یا پیاده می کرد. بیشتر یک کشتی مسافری بود. رفتیم داخل اتاق کشتی و کنار پنجره، روبه روی هم نشستیم، به بیرون خیره شدیم. کشتی راه افتاد.

به شراره گفتم: «چطور است؟»

گفت: «عالی.»

گفتم: «خب، دیگر چه خبر؟»

پدرشوهرش برایش خطونشان کشیده بود که اگر پای مرد دیگری به میان کشیده شود نه تنها بچه را از او می‌گیرد بلکه کاری می‌کند تا او بی‌خیال یک‌هشتم هم شود. اما اگر سربه‌راه بشود و دل برادر شوهرش را به دست آورد، پدرشوهر کاری خواهد کرد تا پسرش همسر نازایش را طلاق بدهد و با او زندگی جدیدی را شروع کند. آن وقت او هم چیزی برایشان کم نخواهد گذاشت: یک جشن باشکوه و یک خانه‌ی درست و حسابی. شراره در میان وسوسه و دسیسه گیر کرده بود. نمی‌دانست چه کار کند.

به اینجا که رسید گفتم: «نگاه کن.» و به سوی اشاره کردم.

نگاه کرد؛ دسته‌ای از مرغان دریایی روی آب نشسته بودند. کشتی داشت میان تنگه پیش می‌رفت و خورشید در پشت توده‌ای از ابرها، کم‌جان و بی‌رمق می‌تابید. بلند شدیم و رفتیم روی عرشه. باد خنک پاییزی که از روی آب می‌گذشت، مرده را زنده می‌کرد. تا می‌توانستیم نفس کشیدیم. هر دو سوی تنگه دامنه‌های سرسبز بود با خانه‌هایی که شیروانی‌های قرمز داشتند. پیش‌رو پهنای تنگه بود که به سوی دریای سیاه پیش می‌رفت.

درست همان ساعت دوازده‌ونیم به اسکله‌ی آنادولو کاوایی رسید. این روستا یکی از آرام‌ترین قسمت‌های شهر استانبول است که در ابتدای دریای سیاه قرار دارد. کشتی پهلو گرفت و مسافرها پیاده شدند. بدون اینکه کسی چیزی بگوید، همگی با نشان‌هایی که روی درودیوار نوشته شده بود، راهی قلعه‌ی یوروس شدند. این قلعه‌ی قدیمی که فقط بخشی از آن بر جا مانده، بر بالای تپه‌ای نه‌چندان بلند قرار دارد که از روی آن می‌شود تنگه‌ی بسفر و دریای سیاه را دید.

من و شراره هم لابه‌لای دیگران بالا رفتیم. بی‌نظیر بود؛ سرسبز و باشکوه. افسوس نمی‌توانستیم عکس بگیریم. شراره که به‌هیچ‌وجه دوست نداشت، نه با من عکس بگیرد و نه تنهایی. من هم فقط از دور و اطراف عکس می‌گرفتم. اگر با او عکس می‌گرفتم و آن عکس به خطا در پیام‌رسان‌ها دست‌به‌دست می‌شد، خوب نبود. کمی روی تپه قدم زدیم و دوباره برگشتیم پایین.

آنادولو کاوایی، روستای کوچکی است که چند خیابان کوتاه و چند کوچه‌پس‌کوچه بیشتر ندارد. مردمانش بیشتر ماهی‌گیر هستند و ماهی‌فروش. همه‌ی غذاهایشان دریایی است. یک جا نشستیم و ماهی سفارش دادیم. از فروشنده خواستم رمز ورود به شبکه‌ی جهانی را در گوشی‌ام وارد کند.

آن روز هم بازار حسابی ریخته بود. قیمت‌ها پایین کشیده بود و همه‌ی سهم‌ها قرمز بود. دست‌کمی از جنگ نداشت؛ جنگی که در آن مردم حسابی زخم‌وزیلی می‌شدند. وقتی غذا را آوردند گوشی را گذاشتم کنار و شروع کردیم به خوردن.

پس از غذا شراره از خودش گفت؛ از اینکه بخواهد زن کسی بشود که او خودش زن دارد، ناراحت بود. از اینکه مردی بخواهد پیشاپیش با او قول‌و‌قرار بگذارد، بعد برود از زنش جدا شود، بیزار بود. به‌خصوص وقتی همه‌ی این جریان‌ها خواسته‌ی نفر سومی باشد. یعنی شراره سربه‌راه بشود و به پدرشوهر قول بدهد که زن برادرشوهرش بشود. پدرشوهر هم کاری کند که برادر کوچک‌تر به بهانه‌ی اینکه زنش نازاست از او جدا شود، با شراره زندگی جدیدی را شروع کند. از کجا معلوم که برادرشوهر مشکل نداشته باشد؟ شاید برادرشوهر و زنش یکدیگر را دوست داشته باشند. می‌گفت که برادرشوهرش پسر بدی نیست اما از خط‌ونشانی که پدرشوهرش کشیده بود، خوشش نمی‌آمد. زیاد هم نگران زن برادرشوهر نبود. می‌گفت که سرانجامش از سرنوشت خود او بدتر نخواهد شد. شراره شوهرش را از دست داده

اما او از شوهرش جدا خواهد شد. تازه فکر می‌کرد که پدرشوهرش مهریه‌اش را می‌دهد تا او هم بتواند جُفتِ جوری پیدا کند. جاری برایش مهم نبود، فقط دوست نداشت زندگی‌اش با خط‌ونشان و به‌زور شروع شود، اما از طرفی هم برای خودش به‌تنهایی آینده‌ی روشنی نمی‌دید. نمی‌دانست با این نابه‌سامانی‌ای که هست، فردا پس فردا چه خواهد شد.

حرفش که به اینجا رسید، گفتم: «من و تو برای همین اینجا هستیم.»
شراره پوزخند زد. بدون شک می‌دانست برای چه خرج سفرش را داده و او را به آنجا کشانده‌ام. خودش هم پایه بود. با چنین قدوبالا، نازوادا نمی‌توان از او چشم پوشید. آورده بودمش آنجا تا از او کام بگیرم. اما تا اینجای کار، این اتاق لعنتی دردرساز شده بود.

کشتی سر ساعت سه بعدازظهر از اسلکه‌ی آنادولو کاوایی راه افتاد و همان مسیر آمده را برگشت. ما یکی دو ایستگاه زودتر، در اسکله‌ی اورتاکوی پیاده شدیم تا کمی قدم بزنیم. در کنار تنگه، خیابان پردارودرختی بود. همان را آمدیم تا رسیدیم به خیابان دُلْمَه باغچه‌سی. این خیابان هم پردارودرخت بود؛ مثل ولیعصر خودمان. می‌گفتند چنارهای آنجا را همزمان با چنارهای خیابان ولیعصر کاشته‌اند. اسم خیابان هم به خاطر قصر آتاتورک چنین نام گرفته بود. یک سوی خیابان سینه‌ی دیوار پر از عکس‌های قدیمی بزرگان ترکیه بود. در یکی از عکس‌ها رضاشاه و آتاتورک کنار هم بودند. من و شراره افسوس خوردیم به اینکه چنین هوای پاکی در خیابان ولیعصر خودمان گیر نمی‌آید.

تا ایستگاه کاباتاش پیاده آمدیم و بعد با قطارشهری خودمان را به هتل رسانیدم. وقتی کلید اتاق را از کارمند پذیرش می‌گرفتیم شراره باز کمی غُر زد. به اتاق که برگشتیم گفت: «ببین از این‌ها خبری نشد.»

سری به پیام‌رسان زدم. انگار پیام‌های صبح را تازه دیده بودند، چون زمان جواب فرستادنشان عصر بود. نوشته بودند که «به‌رویی چشم. صددرصد پیگیری می‌شود.»

پیام را برای شراره خواندم. گفت: «خاک بر سرشان.» و اضافه کرد که خودمان برویم با صاحب هتل صحبت کنیم. گفتم که دیگر امروز به پایمان حساب شده. خواستم تا فردا صبح صبر کنیم؛ اگر خبری نشد از هتل برویم. یک ساعت بعد پیامی برای تهران فرستادم که «چه شد؟» و نگاهی انداختم به خبرها. آن روز مثل اینکه نیروهای سوری بخشی از زمین‌های خود را پس گرفته بودند. اما اردوغان می‌گفت که این چندان اهمیتی ندارد، چون آنجا کشور آن‌هاست. آنچه برای او مهم بود فرار گروه‌های خرابکار از آنجا بود. یک‌ساعتی که گذشت دوباره پیام فرستادم که «ما چشم‌به‌راه پیام شما هستیم.»

باز رفتم سراغ خبرها. روحانی خودمان در جلسه‌ای گفته بود که «طی چهل سال گذشته به‌طور متوسط سالانه شش ماه بر امید به زندگی مردم در ایران افزوده شده است.» و اضافه کرده بود که آمریکا با این کارهایش مرتکب جنایت علیه بشریت شده است اما تلاش دانشمندان و تولیدکنندگان ایرانی، ما را به سمت خودکفایی کشانده و هرچند این جنایت آمریکا نتوانست به زندگی مردم لطمه‌ای بزند، مردم کشور ما هرگز جنایت او را فراموش نخواهند کرد.

دوباره یک‌ساعتی گذشت و باز جوابی نیامد. این بار برایش پیام فرستادم که شماره‌ی همراه مدیر شرکتشان را برایش بفرستد و رفتم پی خبرهای بورسی؛ شاخص ده‌هزار واحد افت کرده بود. همه می‌گفتند این در بورس ایران بی‌سابقه است. توی گروه‌ها نوشته شده بود که عده‌ای به‌عمد دارند بازار سهام را قرمز می‌کنند تا دولت را خراب کنند. بعضی‌ها می‌گفتند بازار را آشفته کرده‌اند که قبل از انتخابات به آن

سروسامانی بدهند تا مردم با دیدن رنگ سبز بازار بروند پای صندوق‌های رأی. کسانی هم می‌گفتند برخی شرکت‌های سرمایه‌گذاری با شرکت بورس دست‌به‌یکی کرده‌اند تا قیمت‌ها را پایین بیاورند و خودشان دسته‌جمعی سهم‌ها را بخرند، بعد قیمت را بکشند بالا و حسابی سود کنند.

دوباره سری به پیام‌رسان زدم. هنوز پیام‌ها را نگاه نکرده بود. حالا هم بی‌تاب بودم هم بی‌خواب. برایش فرستادم: «تو را به خدا ما را از اینجا نجات بدهید.»

آن شب دیگر پشت‌به‌پشت نخواستیم. این سو و آن سو غلتیدیم؛ طوری که صبح وقتی بیدار شدیم دست و پایمان در هم گره خورده بود. صبح که بیدار شدم دیدم پیام‌ها را خوانده، ولی جوابی نداده. خیلی کوتاه نوشتیم: «سلام. یادآوری.» فرستادم.

سر صبحانه با شراره به این نتیجه رسیدیم که خودمان از مدیر هتل بخواهیم اتاقمان را جابه‌جا کند. رفتیم سراغ پذیرش و گفتیم که اتاق ما خوب نیست. گفت که خوب است.

گفتیم که اتاق سرد است. یخ می‌کنیم.

گفت که دستگاه را روشن کنیم.

گفتیم که خودت گفתי خراب است.

گفت که نه خراب نیست و کنترل آن را داد دستمان.

رفتیم به اتاق. دستگاه را روشن کردم. کمی کار کرد و اتاق کم‌کم گرم شد.

شراره گفت: «خاک بر سرشان.»

نشستم روی تخت و یکی دو نفس عمیق کشیدم. دوباره گوشی را نگاه کردم.

برایم یک پیام صوتی فرستاده بود.

«شماره‌ی شما را دادم به کارگزار ساکن استانبول. خودش با شما تماس می‌گیرد و کارها را انجام می‌دهد.»

شراره گفت: «اتاق گرم شد. برو بگو یک اتاق دیگه بدهند.»
دوباره برگشتم پایین و به کارمند پذیرش گفتم که می‌خواهم با مدیر هتل صحبت کنم.

گفت که خودش مدیر هتل است.
خواستم یکی بالاتر از او باشد.
گفت که کسی بالاتر از او نیست.
گفتم که اتاق ما خیلی کثیف است.
گفت که تمیزش می‌کنند.
گفتم که بوی گند می‌دهد.
شانه بالا انداخت.
گفتم که از اینجا می‌رویم.
باز شانه بالا انداخت.
دماغ سوخته برگشتم به اتاق.
شراره گفت: «چه شد؟»

گفتم: «هیچی» و دوباره نگاهی به پیام‌رسان انداختم. خبری از کارگزارشان نبود. آن روز با یک مشاور مهاجرت قرار داشتم تا از زیربوم زندگی در استانبول سر در بیاورم. از آنجا هم قرار بود بروم پیش یک آشنایی و کمی هم از او راهنمایی بگیرم. خودم زنگ زدیم به کارگزار. وقتی گوشی را برداشت از اول تا آخر همه چیز را گفتم. او هم گفت تلاش می‌کند هتل دیگری برایمان پیدا کند. صحبت‌مان تمام شد.

حال و حوصله نداشتم که بازار را دنبال کنم. کمی که گذشت دوباره برایش پیام فرستادم: «ما چمدان هایمان را بستیم و منتظر تماس شما هستیم.»
جوابی نیامد.

نیم ساعت بعد دوباره فرستادم: «قبل از ساعت دوازده اتاق را خالی کنیم؟»
پیام صوتی فرستاد که جناب من دارم برایتان هتل پیدا می‌کنم و خواست که به او بیشتر فرصت بدهیم.

این بار زنگ زدم تا به او بفهمانم که اگر ساعت از دوازده بگذرد باید پول اتاق اینجا را هم حساب کنم.

گفت: «به این قیمت جایی پیدا نمی‌شود.»

گفتم: «اینجا خوب نیست.»

گفت: «هر چقدر پول بدهید همان قدر آش می‌خورید.»

گفتم: «شما نوشته بودید هتل سه ستاره، در صورتی که اینجا دو ستاره است.»

گفت: «ستاره‌های ترکیه چندان حساب کتابی ندارد. حالا چه سه چه دو.»

گفتم: «من اینجا نمی‌مانم.»

گفت: «هر جا دوست دارید، بروید.»

گفتم: «یعنی چه؟»

گفت: «یا برایتان هتل پیدا می‌کنم یا اتاقتان را جابه‌جا می‌کنم یا باید همان‌جا بمانید یا هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید.»

انگشت روی نشان پایان گذاشتم. شراره گفت: «خودت را ناراحت نکن.

همین جا می‌مانیم.»

از دست همه عصبانی بودم؛ از دست شراره هم. آخر چرا این قدر سخت می‌گرفت. لباس پوشیدیم تا از هتل بزیم بیرون. وقتی کلید اتاق را به پذیرش می‌دادیم از آن‌ها خواستیم اتاقمان را تمیز کنید. خواستم خوب تمیز کنند.

لبخند زد و گفت: «تمام.»

پیش از آنکه از هتل برویم بیرون نگاهی به بازار انداختم. انگار دیگر ریزش نداشت. گوشی را گذاشتم توی جیبم و زدیم بیرون.

باید به محله‌ی شیشیلی می‌رفتیم. روبه‌روی هتل سوار اتوبوس شدیم و جلوی مرکز خرید جواهر پیاده شدیم. قرار شد شراره دوسه ساعتی در آنجا بچرخد تا من به کارهایم برسم. آخر سر هم در طبقه‌ی بالا که غذاخوری‌ها بودند، همدیگر را پیدا کنیم. او ماند و من رفتم. وقتی برگشتم دیدم پشت میزی نشسته و سرگرم گوشی‌اش است.

وقتی رسیدم بالای سرش گفتم: «چه شد؟»

رفته بودم تا بدانم برای اقامتِ ترکیه چه کار باید کرد. اول رفتم پیش یک شرکت مهاجرتی، بعد از آن رفتم پیش آشنایی که معرفی کرده بودند. چند راه داشت: یا باید خانه می‌خریدم یا سرمایه‌گذاری می‌کردم یا با یک دختر ترک زندگی جدیدی شروع می‌کردم.

شراره گفت: «سومی از همه بهتر است.»

اما آن آشنا گفته بود که این‌ها همه یک مشت دروغگو هستند. هیچ نیازی به این کارها نیست. «برو دست زنت را بگیر و بیاور اینجا با هم زندگی کنید.» خودش هم همین کار را کرده بود؛ سه سال بود که در استانبول زندگی می‌کرد. هر سال اجازتی اقامت یک‌ساله می‌گرفت. خانه‌ی کوچکی هم اجاره کرده بود و با زن و تنها بچه‌اش آنجا زندگی می‌کرد. سال‌به‌سال هم اقامتش را تمدید می‌کرد. هر چند

کارکردنش غیرقانونی بود اما خیلی‌ها بودند که غیرقانونی کار می‌کردند و هیچ دردمسری هم برایشان نداشت.

شراره گفت: «خب، اینکه خیلی خوب است.»

گفتم: «تو پا می‌شوی بیایی اینجا.»

گفت: «هرگز.»

می‌دانستم نگران بچه‌اش است. این چند روز هم دل‌شوره داشت. نگران بود بفهمند به جای کربلا آمده استانبول. آن وقت چه جوابی باید می‌داد؟

از او پرسیدم: «پس چرا با من آمدی اینجا؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفتم: «چرا به بچه‌ات دروغ گفتی؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفتم: «حالا چه کار کنیم؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفتم: «با نمی‌دانم که چیزی درست نمی‌شود. باید دانست.»

شانه بالا انداخت. گفت: «برای همین آمدم سراغ تو.»

گفتم: «چه کار خوبی کردی!»

گفت: «انگار بدجایی آمدم.»

گفتم: «نه. جای خوبی آمدی.»

گفت: «آمدم تا تو بگی چه کار کنم.»

مکث کرد و دوباره گفت: «چه کار کنم؟»

گفتم: «بلند شو برویم خیابان استقلال.»

بلند شد. از مرکز خرید جواهر زدیم بیرون. نه می‌توانستیم چیزی بخریم، نه می‌توانستیم عکسی بگیریم. اگر آشنایی سر راهمان سبز می‌شد باید خودمان را پنهان می‌کردیم.

تا به آن روز که گیر نیفتاده بودیم. محله‌ی شیشلی از محله‌های خوب و معروف شهر است. پیاده‌رو خیابان هالاسکارگازی را سرازیر شدیم پایین. بعد از یکی دو ساعت رسیدیم به میدان تقسیم و افتادیم توی خیابان استقلال. عصر شده بود و خیابان استقلال داشت کم‌کم شلوغ می‌شد. هوای پاک و خنکای پاییز، خستگی را از تنمان بیرون کرد. در یکی از پس‌کوچه‌های خیابان استقلال داخل کافه‌ای نشستیم. شراره قهوه سفارش داد و من آبجو. رمز شبکه را هم گرفتیم. راستش من همین را دوست داشتم؛ سبک‌بار زندگی کنم، یک درآمد مناسب و بعد از آن فقط سفر و گشت‌وگذار. با یک کوله‌پشتی همه‌ی دنیا را بگردم و از این کوچه به کوچه‌ی دیگری بروم و «گوشه‌ای پاک و پر نور» پیدا کنم که بتوانم نفسی تازه کنم و لبی تر. بعد دوباره کوله به پشت بیندازم و از این شهر به شهر دیگری بروم. همین.

سفارشان را که آوردند شروع کردیم به نوشیدن. نم‌م می‌نوشیدیم و حرف می‌زدیم. البته بیشتر سرمان توی گوشی‌ها بود. شراره می‌ترسید رد پایش روی پیام‌رسان‌ها بماند. من که با گوشی دوم سفر را شروع کرده بودم، ترسی نداشتم. نگاهی به بازار انداختم. آن روز دیگر ریزش نداشت. البته چندان جهشی هم نکرده بود. فقط درجا می‌زد. همین، پس از دو روز ریزش، عالی بود. بعد نگاهی به گروه‌های خبری انداختم.

یکی خبری فرستاده بود که یک کله‌گنده‌ی آمریکایی گفته همه‌ی آفازاده‌های ایرانی شناسایی شده‌اند. عدد و رقم هم داده بود که چند نفر هستند و این چند هزار نفر چند خانه و چند حساب بانکی دارند و در هر حساب بانکی چند هزار دلار هست. همه‌ی این‌ها را جمع زده و گفته کل دارایی این‌ها چقدر است و در آخر افزوده

که همه‌ی این‌ها شناسایی شده و خانه‌هایشان گرفته و حساب‌های بانکی‌شان قفل خواهد شد چون آقازاده‌ها از راه درست پول به دست نیاورده‌اند و کارهایشان نوعی پول‌شویی است. آن‌ها به‌زودی همه چیزشان را از دست خواهند داد و دست از پا درازتر به ایران باز خواهند گشت.

همین خبر را برای شراره هم خواندم.

گفت: «چه فایده‌ای برای من و تو دارد؟»

گفتم: «مگر من و تو دنبال چه هستیم؟»

گفت: «برای چه من را با خودت آوردی؟»

خودش می‌دانست. اهلش هم بود. شاید می‌ترسید زندگی‌اش گند در گند شود. امروز همان شلوار سیاه چسبان را پوشیده بود با یک پیراهن آستین‌کوتاه قرمز رنگ. وقتی راه می‌رفت همه را دیوانه می‌کرد، وقتی می‌نشست همه را دیوانه می‌کرد، وقتی می‌خوابید باز همه را دیوانه می‌کرد. من هم برای همین آورده بودم که دست به دیوانه‌بازی بزنم، اما خودم هم ته دل می‌ترسیدم. دوسه شب بیشتر نمانده بود و باید در این روزهای مانده به او نشان می‌دادم برای چه با خودم آورده‌امش.

شب کمی دیرتر از همیشه به هتل آمدیم. از خیابان استقلال تا هتل پیاده برگشتیم. جایی در نزدیکی هتل غذای ترکی خوردیم. وقتی به هتل رسیدم، کارمند پذیرش گفت: «اتاق شما تمیز شده. تمام.»

شراره مثل همیشه زیر لب گفت: «خاک بر سرشان.» و رفتیم توی آسانسور. در اتاق را که باز کردیم نزدیک بود شاخ در بیاوریم. اتاقمان تمیز تمیز بود. کفپوش اتاق را انگار با شوینده شسته بودند، برق می‌زد. ملافه‌ها نوشده بود. حسابی به اتاق سروسامان داده بودند. شراره گفت: «خاک بر سرشان. خب، این کار را از اول می‌کردید. احمق‌ها!» و رفت که بخاری را خاموش کند. اتاق گرم گرم بود. لباس

کندیدم و تلویزیون را روشن کردیم. اول شراره رفت زیر دوش و بعد من. حسابی سر حال بودیم و کیفور.

سری به گوشی ام زد. نه از دفتر تهران خبری بود، نه از دفتر استانبول و نه از راهنمای سفر. رئیس جمهورمان رفته بود دانشگاه تهران و گفته بود که سرنوشت کشور در انتخابات معلوم می‌شود. ترکیه همچنان با سوریه می‌جنگید. در سپیده‌دم همان روز روستاهای زیادی در سوریه به دست ارتش ترکیه گلوله‌باران شده بود. سوری‌ها هم حسابی جواب داده بودند. به گفته‌ی دیدبان حقوق بشر آمریکایی‌ها به طور کامل از سوریه خارج شده بودند.

بعد نگاهی به گروه‌های بورسی انداختم، بازار نریخته بود پایین. همان‌جای دیروزی مانده بود.

آخر شب از شراره پرسیدم: «اتاقمان خوب است؟»

گفت: «بله. اما این چند شب خواب راحتی نداشتم.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «روی این تخت راحت نیستم.»

گفتم: «امشب دیگر تمیز شده. با خیال راحت بخواب.»

گفت: «من توی کثیف‌تر از این اتاق‌ها هم خوابیدم. از اینکه تخت جدا

نیست راحت نیستم.»

گفتم: «وقت گرفتن هتل گفتم که تخت‌ها جدا باشد، اما خودت که می‌بینی

با یک مشت آدم دروغگو طرف هستیم.»

لبخند زد.

گفت: «من و شوهرم همدیگر را دوست داشتیم. اگر او نمی‌مرد من الان

اینجا نبودم. حالا هم من نباید با تو می‌آمدم اینجا. من زن خرابی نیستم.»

این را گفت و با دست چشم‌هایش را گرفت و شروع کرد به گریه کردن. افسوس خوردم و به او نزدیک شدم. دست‌هایم را روی بازوهایش گذاشتم و گفتم: «تو آمدی اینجا تا مشق عشق کنی.» چیزی نگفت. بازوهایش داغ بود. غصه می‌خورد و اشک می‌ریخت. جز اینکه بتوانم بگویم روحش شاد و یادش زنده کار دیگری از دستم برنمی‌آمد. کمی که آرام شد بازوهایش را رها کردم و دست‌هایش را از روی صورتش پس کشیدم و به دست گرفتم. سرش را انداخته بود پایین. بغض داشت. دست‌هایش را به دست گرفتم و با او همدردی کردم. کمی که آرام شد درآغوش کشیدمش و دم‌گوشش از او خواستم آرام باشد و به آینده فکر کند. خواستم به تنها فرزندش بیندیشد. خواستم نفس عمیقی بکشد و به زندگی خوبی که بعد از این خواهد داشت فکر کند. بعد، از آغوش رها کردم و دوباره دست‌هایش را به دست گرفتم.

گفتم: «اتاق تمیز شده. من روی زمین می‌خوابم، تو هم با خیال راحت روی تخت بخواب.»

این را که گفتم خودش را انداخت در آغوش من و سرش را به سینه‌ام چسباند.

آن شب با هم مهربان بودیم. او سرش را گذاشت روی سینه‌ی من و من دستم را گذاشتم روی سینه‌ی او. همین‌طور پیش رفتیم.

گفت: «به من کمک می‌کنی؟»

گفتم: «برای همین تو را با خودم آوردم.»

تا نیمه‌های شب به هم کمک کردیم. صبح که بیدار شدیم دست و پایمان لای دست و پای هم گیر کرده بود.

روز آخرمان بود. تا نیمه‌ی شب بیدار مانده بودیم، اما قرار بر این بود که صبح زود بیدار شویم تا به جزیره‌ی بیوک‌آدا برویم. صبحانه خوردیم و زود زدیم

بیرون. راستش بازار هنوز شروع نشده بود تا بتوانم نگاهی به آن بیندازم. برای دیدن خبرها هم فرصت نداشتم. دیشب خوب پیش رفته بودیم. رفتن به جزیره هم ما را به یکدیگر نزدیک تر می کرد. نزدیک هتل ایستگاه قطار شهری بود. سوار شده، آخر خط پیاده شدیم. کشتی های مسافری ساعت به ساعت به سمت جزایر پرنسس حرکت می کردند. بلیط گرفتیم و سوار کشتی شدیم.

جزایر پرنسس چهار جزیره ی کوچک در فاصله ی نه چندان دوری از استانبول در دریای مرمره هستند. هرروزه آدم های زیادی می روند تا از آن جزایر دیدن کنند. آخرین و بزرگ ترین آن ها جزیره ی بیوک آداست که مقصد ما آنجا بود. وقتی به بیوک آدا رسیدیم یک راست رفتیم سراغ دو چرخه های کرایه ای. برای یک ساعت دو تا دو چرخه کرایه کردیم و یک بار دور جزیره را با دو چرخه گشتیم. یک بار هم با پای پیاده. در مسیر دور جزیره، یک جا، راه به آب نزدیک می شد. از همان جا کمی بیراهه رفتیم تا خودمان را به آب رساندیم. سرد بود و نمی شد پا توی آن گذاشت. همان جا نشستیم و از کوله پشتی کمی خرت و پرت بیرون آوردیم و مشغول خوردن شدیم.

شراره گفت که وقتی لب آب می رود دل شوره پیدا می کند. چون آن روز رفته بودند شمال و لب دریا داشتند خوش می گذرانند که شوهرش لخت شد تا تنی به آب بزند. «من و پسر من نشسته بودیم روی زیراندازی که لب دریا انداخته بودیم. شوهرم شنا بلد بود. برای همین نگرانی نداشت. اما رفت و دیگر برنگشت. هنوز چشم به راهم که برگردد.»

اولین بار برای همین دلهره و دل شوره پیش من آمد. راهنمایی اش کردم. خواستم روزانه تمرین کند، چشم هایش را ببندد، نفس عمیق بکشد و به بدن خود فکر کند و اعضای بدنش را در ذهن خود بازسازی کند. وقتی چشم هایش را بست و شروع کرد به بازسازی ذهنی من هم شروع کردم به بازیگری. لعبتی بود.

این کارها را کرد، بعد از من پرسید چشم به راه باشد یا نه؟

گفتم: «نه.»

گفت که نمی‌تواند.

از او خواسته بودم تا روزی هزار بار به خودش بگویند که زندگی هزار بالاپایین دارد و او می‌تواند از همه‌ی آن‌ها گذشته و آینده‌ای درخشان برای خود بسازد. او همه‌ی این کارها را می‌کرد و هفته‌به‌هفته پیش من می‌آمد. کمی که بهتر شد سفارش کردم به‌تنهایی برود مسافرت. اما نه پولی داشت نه پدرشوهرش اجازه می‌داد. همین‌طور ماند تا روزی که از او خواستم به آن‌ها بگویند که می‌خواهد برای زیارت برود کربلا اما با من بیاید اینجا تا کمی دلش باز شود. او هم راه افتاد و آمد. عصر پیش از اینکه هوا تاریک شود، سوار کشتی شدیم تا بتوانیم در روشنایی از چشم‌انداز دور و اطراف لذت ببریم. وقتی به هتل رسیدیم هر دو خوشحال بودیم. اتاقمان گرم و تمیز بود و می‌توانستیم خستگی این سفر یک‌روزه را با حمام‌کردن از تن بیرون کنیم. شراره که رفت زیر دوش من نگاهی به گوشی انداختم. هیچ خبری از هیچ‌کدام از آدم‌های شرکت گردشگری نبود. به قول شراره «خاک بر سرشان».

آن روز بازار سهام دوباره قرمز بود. شاخص هشت هزار واحد دیگر ریزش کرده بود. همه می‌گفتند دیگر تمام شد و بر این باور بودند باید پول‌ها را از بورس کشید بیرون و ریخت توی بانک. همه بازار سهام را دروغ و فریب می‌دانستند که فقط آقازاده‌ها به واسطه‌ی خبرهای پنهانی از آن سود می‌برند. همه می‌گفتند مملکت حساب‌کتاب ندارد و کسی حواسش به مردم نیست.

رئیس‌جمهور ما هم در خبرها گفته بود که راهی جز این نداریم.

اردوغان یک آتش‌بس صدویست‌ساعته را پذیرفته بود. آمریکا قول داده بود که نه‌تنها تحریم جدیدی را علیه ترکیه انجام نخواهد داد، بلکه تحریم‌های جاری را هم بر خواهد چید. دیگران توافق آتش‌بس را خیانت آمریکا به کردها می‌دانستند.

وزیر خارجه‌ی ترکیه می‌گفت که این آتش‌بس نیست، بلکه مکث کوتاهی‌ست. رهبر سیاسی کردهای سوریه می‌گفت: «مردم ما این جنگ را نمی‌خواستند. ما از آتش‌بس استقبال می‌کنیم اما در صورت هرگونه حمله از خود دفاع خواهیم کرد... آتش‌بس یک چیز است و تسلیم چیز دیگری‌ست و ما آمادگی دفاع از خود هستیم. ما اِشغال شمال سوریه را نمی‌پذیریم.» و اردوغان در یک سخنرانی گفته بود: «ما حرکتی را که شروع کرده‌ایم هرگز متوقف نخواهیم کرد. حالا هر کسی هر چه می‌خواهد بگوید. از چپ و راست دارند ما را تهدید می‌کنند که این پیشرفت را متوقف کنیم.» و ادامه داده بود که دست از این کار برنخواهد داشت. اما حسن آقای ما این شیوه‌ی ترکیه را نمی‌پسندید. او دولت ترکیه را یک دولت دوست می‌نامید و نگرانی‌هایشان را درباره‌ی نوار شمالی سوریه منطقی می‌دانست. با اصل قضیه موافق بود، اما می‌گفت: «راه‌های بهتری هست.» و اضافه می‌کرد: «این کار آخرعاقبت ندارد.»

آن شب بهترین شب سفرمان بود. شراره که از حمام بیرون آمد، من از هتل زدم بیرون کمی خرت‌وپرت خریدم و برگشتم. روی تخت بساطی پهن کردیم و شروع کردیم تکه‌تکه خوردن و نم‌نم نوشیدن. فردایش باید برمی‌گشتیم ایران. برای همین آن شب تا توانستیم خوش گذرانندیم. چند بار درست و حسابی مشق عشق کردیم؛ گفتیم و خندیدیم و از سر و کول هم بالا و پایین رفتیم، طوری که صبح که بیدار شدیم دو آدمی بودیم که توی هم تاب خورده باشند.

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدیم. آمده بودند دنبالمان تا به فرودگاه بیرندمان. ساعت ده پرواز داشتیم. یکی دو ساعتی از ظهر گذشته بود که رسیدیم ایران. شراره رفت به نمازخانه‌ی خواهران با چادرچاقچور بیرون آمد. بدون اینکه قراری بگذاریم برایش یک دربستی گرفتم تا برود سر خانه‌وزندگی‌اش. خودم نشستم توی فرودگاه تا ببینم چه کار باید بکنم. به شبکه‌ی جهانی وصل شدم و نگاهی به بازار انداختم. بازار در این یک هفته حسابی ریخته بود؛ شاخص کل نزدیک سی هزار

واحد کشیده بود پایین. اما آن روز دیگر مثل چند روز گذشته پایین نیامده بود، همان‌جا درجا زده بود و این بد نبود. بعد از این همه سرازیری اگر یکی دو روز درجا بزند نشانه‌ی خوبی‌ست برای برگشت به بالا.

گاهی به خبرها انداختم؛ دیده‌بان حقوق بشر سوریه، هر دو طرف را به نقض آتش‌بس متهم کرد. هم کردهای سوریه و هم ترک‌ها آتش‌بس را به هم زده بودند و دوباره شروع کرده بودند. آمریکایی‌ها هم دیده بودند «آتش‌بس در شمال سوریه برقرار نیست»، برای همین دمشق را گذاشته بودند روی کولشان و از منطقه رفته بودند. می‌گفتند هنگام خارج‌شدن نیروهای آمریکایی، مردم محلی غذا و میوه‌های فاسدشده را به سمت آن‌ها پرتاب می‌کردند و بهشان توهین می‌کردند که پشت آن‌ها را خالی کرده‌اند. آن‌ها را رفیق نیمه‌راه می‌خواندند و نمی‌دانم چه و چه و چه. یعنی هزاران حرف و حدیث دیگر از زبان یک مشت دروغگو. حالا که در ترکیه نبودم به من چه مربوط بود که در آنجا چه خبر است؟ این حرف‌ها به درد من نمی‌خورد.

آن یکی گوشی‌ام را درآوردم و روشن کردم. همین که بالا آمد پیامک پشت پیامک رسید. وقتی به شبکه‌ی جهانی وصل شدم یک آن هزاران پیام دیگر به پیام‌رسانم سرازیر شد. بعضی از این پیام‌ها هم از طرف زنم بود؛ بله زنم.

مدتی بود که حسابی به هم گیر می‌دادیم. من دلم بچه می‌خواست و او مردی را که صبح تا شب در این گروه‌های روانی با زن‌ها لاس بزند و کار و زندگی‌اش هم برمبنای بورس باشد، مناسب پدرشدن نمی‌دانست. نه تنها من را برای پدرشدن شایسته نمی‌دید بلکه شک داشت با این برنامه‌ها بتواند با من ادامه دهد. برای همین مدتی بود زده بودیم به هم و هر جا پا می‌داد یکدیگر را آزار می‌دادیم. دست‌آخر قرار گذاشتیم از هم دور شویم. قرار شد من سر به بیابان بگذارم. برایش مهم نبود کجا بروم و چه کار کنم، فقط می‌خواست من بروم. دوست نداشت مرا ببیند.

به او گفتم: «چند هفته‌ای خودم را گم‌وگور می‌کنم.»

گفت: «چند ماه.»

گفتم یک کوله‌پشتی برمی‌دارم و گوشی خاموش می‌روم، از آستارا تا بندرترکمن، لب دریا را روزبه‌روز و شهربه‌شهر می‌گردم. از بندرترکمن می‌روم مشهد. بعد می‌روم جنوب. از دل کویر خودم را می‌رسانم کرمان. بعد شب‌به‌شب، شهربه‌شهر خودم را می‌رسانم بندرعباس و بندربوشهر. بعد می‌روم سمت آبادان و خرمشهر. از آنجا هم لب مرز عراق را بالا می‌آیم تا برسم به مرز بازرگان.

وقتی گفتم: «از آنجا هم یک سر برو ترکیه.» جرقه‌ای در ذهنم زده شد اما به او گفتم که شاید یک جایی پایم برود روی مین و دیگر برنگردم. او گفت که من خیلی زرنگ‌تر از این حرف‌ها هستم.

گفتم: «این طور بهتر است.»

پذیرفت.

از دست هم شکار بودیم. از روزی که من شروع کرده بودم به برگزاری کارگاه «مشق عشق» او هم شروع کرده به برگزاری کارگاه «مشق شب». هر شب گیر می‌داد و می‌گفت: «تو که توی زندگی خودت مانده‌ای آخر چطور می‌خواهی به مردم بگویی که چه، چه هست و چه، چه نیست.»

همین طور پیش رفتیم تا کارمان به اینجا کشید.

گفت: «حالا کی می‌خواهی بروی؟»

گفتم: «چند روز دیگر.» و از خانه زدم بیرون.

آن یکی گوشی را برداشتم و به شراره زنگ زدم.

گفت: «بله.»

گفتم: «با یک کارگاه مشق عشق رایگان موافقی؟»

گفت: «کجا برگزار می‌شود؟»

گفتم: «استانبول.»

لطفا دنباله‌ی کتاب را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی،

این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنیم.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نشر نوگام

زیر نظر موسسه خانه نیکان

گفت: «چرا نباشم؟»

فقط باید راهی پیدا می‌کرد تا سر پدرشوهرش را شیره بمالد. آن راه را نشانش

دادم.

حالا برگشته بودم و گوشی را روشن کرده بودم. پیام‌های زیادی برایم آمده بود که حوصله‌ی نگاه کردن به آن‌ها را نداشتم، چه برسد به خواندن و جواب دادنشان. دوباره خاموشش کردم و انداختم توی کوله. بلند شدم و از دالان شیشه‌ای راهی ایستگاه قطار شهری شدم. باید خودم را می‌رساندم به پایانه‌ی جنوب و آنجا تصمیم می‌گرفتم که کجا بروم.

آبان ماه نودوهشت

دود شد و به هوا رفت

پدرم که مُرد، من و مادرم با ملیحه و پدرش شدیم یک خانواده. در بین عکس‌های قدیمی که به دیوار طبقه‌ی دوم زده بودیم، یک قاب عکس از همه بیشتر به چشم می‌آمد. در آن قاب مادرم در میانه‌ی عکس روی صندلی نشسته بود و پدر ملیحه پشت سر او، سمت چپ ایستاده بود. ملیحه مثل عروسک در آغوش پدرش بود و من کنار مادرم ایستاده بودم. شلوارک تیره‌رنگی به پا داشتم و دستم را روی پای او گذاشته بودم. مادرم پیراهن گل‌گلی تن کرده بود که در عکس سیاه‌سفید افتاده بود. پدر ملیحه کت‌شلوار چهارخانه به تن داشت. همه به روبه‌رو نگاه می‌کردیم.

اگر امروز را همان روبه‌رویی بدانیم که آن روز به آن خیره بودیم، باید بگویم با حساب روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌هایی که پشت سر گذاشته‌ایم، چهل سال از آن روز گذشته است.

بله پدرم چهل سال پیش مرد. او خیلی زود مرد و با اینکه مرگش برایمان سخت بود، اما نبودنش زیاد اذیتمان نکرد. خیلی کم در خانه می‌ماند. من و مادرم بیشتر روزها تنها بودیم. وقتی از مادرم می‌پرسیدم پدر کجاست، می‌گفت دنبال کار کسی رفته است. یا دنبال کار این بود یا دنبال کار آن. من این‌وآن را درست نمی‌شناختم، اما پدرم را چرا؛ مردی که کمتر خانه بود و بیشتر بیرون؛ طوری که وقتی مُرد، انگار

یکی از همین روزهایی بود که برای کار کسی که نمی‌دانستم کیست رفته بود جایی که نمی‌دانستم کجاست. اما این بار دیگر برگشتی در کار نبود. خیلی زود با مرگش کنار آمدم.

زمانی که هنوز کودک بودم، پیش از اینکه پدرم بمیرد از لابه‌لای حرف‌های این‌وآن فهمیدم چیزی هست که با بودن نبودن و رفتن نرفتن این‌وآن ربط دارد و همه از شنیدن آن غمگین می‌شوند. اما درست نمی‌دانستم چیست. هر که به خانه‌مان می‌آمد از او درباره‌اش می‌پرسیدم و او هم چند جمله‌ی نصفه‌نیمه که نمی‌شد از آن سر درآورد، سرهم بند می‌کرد و جواب می‌داد. بعدها فهمیدم آدم‌ها وقتی جایی می‌روند که دیگر نمی‌توانند برگردند یعنی دیگر نیستند، جایی رفته‌اند که ما نمی‌توانیم بهشان سر بزیم. برای همین دیگر آن‌ها را نمی‌بینیم تا اینکه ما هم برویم همان‌جا. به اینجا که می‌رسیدیم همه «خدا نکند» می‌گفتند و ادامه می‌دادند که اگر ما هم به آنجا برویم، دیگر نمی‌توانیم به خانه‌ی خودمان برگردیم. از طرفی شاید او را هم نبینیم. آنجا شلوغ‌پلوغ است. وقتی این حرف‌ها را کنار هم می‌چیدم، باز درست نمی‌فهمیدم آن چیز چیست و آنجا کجاست. اما می‌ترسیدم.

وقتی پدرم مُرد، ما چهار نفر در همان خانه‌ی سه طبقه ماندیم. پدر ملیحه رفت طبقه‌ی سوم. من و مادرم ماندیم طبقه‌ی اول و طبقه‌ی دوم ماند برای مهمان‌ها. کمی که گذشت گاهی پیش می‌آمد که پدر ملیحه و مادرم می‌رفتند طبقه‌ی دوم. ملیحه، هم پیش ما بود، هم پیش پدرش. بیشتر با ما بود تا با او. پدرش هر روز صبح زود می‌رفت سر کار و تا آخر شب بر نمی‌گشت.

پدر ملیحه عموی من است؛ برادر کوچک پدرم. از همان اول در آن خانه زندگی می‌کرد. وقتی پدرم در تهران خانه خرید و خواست دست زنش را بگیرد و به آنجا بیاورد، برادرش را هم با خودش آورد. همه‌ی این‌ها پیش از آن بود که من به دنیا بیایم. وقتی من خواستم پا به این دنیا بگذارم، درد مادرم شروع شد. پدر مثل همیشه

خانه نبود. عمویم یک دربستی گرفت و مادر را رساند بیمارستان نجمیه. سروکله‌ی من که پیدا شد او به سفارش مادر تندی برگشت خانه تا برایم کمی خرت‌وپرت بیاورد. همان وقت سر کوچه پدرم را دیده بود و خبر داده بود که من پا به دنیا گذاشته‌ام.

به خاطر دارم پدرم می‌گفت وقتی خبر را شنید دست‌هایش را رو به آسمان بالا برد و گفت: «خدایا، من از تو بچه خواسته بودم، شکر که به من پسر دادی.» بعد از عمویم خواسته بود خیلی زود خرت‌وپرت‌های من را برساند بیمارستان و خودش هم راه افتاده بود همان سمت. فقط بین راه پشت پیش‌خوان میکده‌ای، سرپایی یکی‌دو پیک به مبارکی قدم نورسیده زده بود تا شاد و شنگول برسد بالای سر زنش. زنش همیشه می‌گفت هر چه خدا بخواهد همان خوب است، اما اینجا دلش دختر می‌خواست. نه اینکه پسر را بد بداند، نه. پسر هم خوب است، اما او دختر می‌خواست چون باور داشت بعد از مرگ، فقط دختر است که سر خاک پدر و مادر می‌رود و گریه‌وزاری می‌کند. انگار امیدی به پسرها نیست، عروسی که کنند، گرفتار زندگی خودشان می‌شوند و اگر فرصتی هم دست بدهد آن را جای دیگری می‌گذرانند. اما دخترها نه. از اینکه بچه‌اش دختر نشده بود، افسوس می‌خورد.

پدرم از آن آدم‌هایی بود که کاری با بعد از مرگ ندارند. هرچند خیلی زود مرد، اما مرد زندگی بود. می‌گفت بعد از مردن سر قبر آدم بیایند یا نیایند فرقی نمی‌کند. با ریگی روی سنگی زدن و فاتحه‌ای خواندن نه از بار گناهان کم می‌کند، نه ذره‌ای از فشار قبر. آدم تا وقتی زنده است باید گناه نکند و بچه تا وقتی پدر و مادر زنده‌اند باید به درد آن‌ها بخورد. از قدیمی‌ها نقل می‌کرد که دختر می‌رود خانه‌ی مردم و این پسر است که باید عصای دست پدر و مادر باشد. پدرم آدم زنده‌دلی بود و چنین باور داشت که باید دست این‌وآن را گرفت و کمک کرد تا بلند شوند؛ همان‌طور که خودش دست برادرش را گرفته بود و آورده بود تهران.

یک خانه‌ی نماسیمانی سه طبقه خرید در کوچه‌ای بن‌بست، بین چهارراه آیزنهاور و میدان کندی. بعدها شد چهارراه آزادی و میدان توحید. اسم کوچه‌مان بن‌بست بت‌شکن بود. کوچه نبود، بن‌بست بود. طبقه‌ی بالای خانه‌مان یک اتاق داشت و یک ایوان بزرگ. عمویم در آن اتاق زندگی می‌کرد. هنوز زن نگرفته بود. گاهی دوستانش را دعوت می‌کرد دور میزی که روی ایوان گذاشته بود؛ می‌نشستند، می‌گفتند، می‌خندیدند، می‌خوردند، می‌نوشتند و دود می‌کردند. بوی سیگار که در راه‌پله می‌پیچید، صدای پدرم در می‌آمد.

او از سیگار بدش می‌آمد. چند باری هم سر عمویم داد زده بود. اما او که خانه نبود، بود، ولی کم بود. اما مادرم بود، همیشه بود. عمویم به او می‌گفت: «زن‌داداش.» و این زن‌داداش که انگار بعدها شد زن‌داداش، برای مهمان‌های برادرشوه‌رش سنگ‌تمام می‌گذاشت. او را مثل برادر کوچک خود می‌دانست. من هم خودم را می‌رساندم آن بالا. مرا که می‌دیدند، لبخند می‌زدند و دستی به سر و گوشم می‌کشیدند. دو تا «توله‌سگ، تخم‌سگ» هم بارم می‌کردند. عمویم برایم جا باز می‌کرد تا با خیال راحت بنشینم. بعد از یخچال کوچکی که در اتاق داشت، یک بستنی می‌آورد می‌داد دستم. من سرگرم بستنی خوردن می‌شدم.

او فروشنده‌ی بستنی پاک بود. از این مغازه به آن یکی می‌رفت، سفارش می‌گرفت و بستنی می‌فروخت. همیشه‌ی خدا دست‌پر به خانه می‌آمد؛ یک کیسه پر از بستنی. کارش این بود. پدرم این کار را برایش پیدا کرده بود. همیشه سینه جلو می‌داد و سر بالا می‌گرفت، با صدای بلند می‌گفت که او برادرش را آورده تهران، اتاقی در اختیارش گذاشته، کاری برایش پیدا کرده و در مدرسه‌ی شبانه اسمش را نوشته تا روزها کار کند و شب‌ها درس بخواند، بلکه در آینده برای خودش کسی بشود. برای همین اگر عمویم کمی پایش را کج می‌گذاشت، پدرم دعوايش می‌کرد. آن وقت مادرم پا پیش می‌گذاشت و می‌گفت: «با این بچه چه کار داری؟»

مادرم خودش بچگی نکرده بود. پدرش خرده‌ارباب بود و دوروبرش پر از زن عقدی صیغه‌ای. مادر مادرم وقتی جوان‌مرگ شد که دخترش نه سال بیشتر نداشت. برای همین این دختر نه‌ساله که بعدها دست‌به‌دست پدر من داد و در یک روز گرم تابستانی پای من را به میان کشید، چندان مهر مادری ندیده بود. قرار نبود زن پدرم شود؛ قرار بود زن یکی دیگر بشود اما انگار یکی از زبان یکی دیگر حرفی زد و آن دیگری زد زیر حرفی که آن اولی گفته بود. برای همین روزگاری نه‌چندان دراز چشم‌به‌راه کسی که نمی‌دانست کیست، ماند تا بیاید در خانه‌ی آن‌ها را بزند و دستش را بگیرد و با خود ببرد. یکی از همان روزها پدرم در خانه‌شان را زد. وقتی مادرم با اجازه‌ی بزرگ‌ترها گفت: «بله»، پدرم دستش را گرفت و تخت‌گاز پیش راند. این عروس خانم که بچگی نکرده بود، دلش برای بچه‌ها می‌سوخت. برای همین وقتی پدرم سر برادر کوچکش داد می‌زد، مادرم می‌گفت: «با این بچه چه کار داری؟»

این بچه، هم کار کرد، هم درس خواند. وقتی یک کار درست و حسابی پیدا کرد، رفت دست یکی را گرفت و آورد زیر سقف همان اتاق طبقه‌ی سوم. پدرم انگار برای پسرش جشن گرفته باشد و مادرم برای برادرش. من هم خودم را می‌چسباندم به عروس خانم. چه عروس خانمی! زن زیبایی بود. درست از همان روزی که پا به زندگی جدید گذاشت، بخت من هم باز شد. هنوز بچه بودم که دل‌باخته‌اش شدم. عشق بزرگ و کوچک نمی‌شناسد. جوان بود و خوش‌لباس. لباس هم که می‌گند، درست مثل بستنی پاک بود. همیشه دوروبرش می‌پلکیدم تا شب که عمویم می‌آمد خانه. پله‌ها را می‌رفتم پایین تا فردا صبح که همان پله‌ها را بدوم بالا. در اتاقشان را باز می‌کردم و کنار تخت‌خواب می‌ایستادم و به کش و قوس‌هایش نگاه می‌کردم. چشم که باز می‌کرد صدایم می‌کرد و در آغوشم می‌گرفت. می‌پریدم روی تخت و خودم را به او می‌چسباندم.

اما داستان فقط همان روی تخت تمام نمی‌شد. بیرون هم که می‌رفت مرا با خودش می‌برد. شال و کلاه می‌کرد، دستم را می‌گرفت و می‌برد بیرون. اینجا و آنجا سرک می‌کشید و خرید می‌کرد. من اگر چیزی می‌خواستم برایم می‌خرید. گاهی هم نمی‌خرید، فقط وعده می‌داد.

ملیحه دختر همین زن عمو بود. یک سالی از عروسی‌شان گذشته بود که به دنیا آمد. پدرم قیامت کرد. بالا و پایین می‌پرید و برای عمویم خط و نشان می‌کشید که نباید آب در دل این مادر و دختر تکان بخورد. آن قدر قربان صدقه‌ی ملیحه و مادرش رفت که حال مادرم بد شد و من آزرده شدم. خوب، من هم بچه بودم. خودش گفته بود که وقتی خبر تولد من را شنید تنها کاری که کرد دست‌به‌آسمان بردن و شکرکردن بود. آن یکی دو پیک را هم برای حال خودش زده بود. اما حالا می‌دیدم برای ملیحه چه کارها می‌کند. از این طرف هم، دیگر زن عمویم مرا به خودش نمی‌چسباند. صبح که بالای سرش می‌رفتم، انگشت رو لب می‌گذاشت و می‌گفت: «هیس» و می‌خواست برگردم پایین تا ملیحه بیدار نشود. عصرها که از خانه بیرون می‌رفت من را کمتر با خودش می‌برد؛ چون ملیحه خواب بود و با اینکه او را به مادرم می‌سپرد، اما از من هم می‌خواست هوایش را داشته باشم. هزارتا وعده به من می‌داد و می‌رفت بیرون. می‌ماندم خانه، اما نمی‌رفتم بالای سر آن آن‌چوچک. به من چه ربطی داشت؟ از وقتی پا به این خانه گذاشته بود، همه چیز به هم ریخته بود.

اما همین‌طور نماند. از آنی هم که بود بدتر شد.

یک روز زن عمویم به‌تهایی از خانه بیرون رفت و دیگر برنگشت. آن شب عمویم پریشان بود. فردایش سروکله‌ی پدرم پیدا شد. با هم رفتند بیرون، چند ساعت بعد برگشتند. عمویم گریه می‌کرد و پدرم دل‌داری‌اش می‌داد. مادرم ساکت بود و من سردرگم. شب پدر و مادرم پیچ‌پیچ کردند. ملیحه پیش ما خوابید. از زن عمویم خبری نشد. فردای آن روز من و مادرم با ملیحه ماندیم خانه، اما دو برادر رفتند بیرون و

وقتی برگشتند، فهمیدم زن عمویم رفته جایی که هر کس برود بر نخواهد گشت. چند روزی این‌وآن می‌آمدند و می‌رفتند. همه سیاه پوشیده بودند. گریه می‌کردند. برخلاف همیشه، پدرم خانه بود، عمویم هم همین‌طور. من و مادرم و ملیحه هم خانه بودیم. مادرم شب‌ها ملیحه را پیش خودش می‌خواباند و من چشمم به تخت خالی طبقه‌ی سوم بود. از ملیحه بدم می‌آمد؛ با آمدنش همه‌چیز به هم خورده بود. اگر او نبود، با زن عمویم بیرون می‌رفتم و نمی‌گذاشتم کاری بکند یا جایی برود که نتواند به خانه برگردد. دیگر نه خبری از آن صبح‌ها بود نه اثری از آن عصرها. بستنی‌های یخچال طبقه‌ی سوم دیگر آن مزه‌ی پیشین را نداشت.

پدرم رو به مادرم گفت: «دیدی خانم؟ این هم دختر.» بعد به ملیحه اشاره کرد و دوباره به مادرم گفت: «همان دختری که قرار است بیاید سر خاک ما و برایمان گریه کند.» از او خواست برایش مادری کند. مادر لبخند زد. بعد پدرم دست ملیحه را در دست من گذاشت و گفت: «از تو کوچک‌تر است. باید تا آخر عمر هوایش را داشته باشی.» بعد رو به عمویم کرد و گفت: «نگران نباش. همه‌چیز درست می‌شود.»

من نمی‌دانستم چه چیزی قرار است درست شود. پیش از آن هم وقتی زن عمویم بیرون می‌رفت، ملیحه را به مادرم می‌سپرد و از من هم می‌خواست هوای بچه را داشته باشم. مادرم هم لبخند می‌زد و سر تکان می‌داد. حالا ملیحه پیش مادرم بود؛ من هم کنارش بودم؛ اما زن عمویم دیگر نبود.

مرگ زن عمویم اولین داغ زندگی من بود. درست و حسابی نفهمیده بودم مردن چیست؛ ولی فهمیده بودم که از آن به بعد دیگر زن عمویم را نخواهم دید و همین غمگینم می‌کرد. پیش از آن هم مرگ را دیده بودم؛ اما نه آن‌چنان سنی داشتم و نه چندان شناختی از مرده که بخوایم غمگین شوم. هرچند همه سیاه پوشیده بودند و به سروکله‌ی خودشان می‌زدند و گریه می‌کردند، اما من از بودن پیش بچه‌های

قوم و خویش خوشحال بودم. به خصوص اینکه حلوا، خرما و شربت هم بود. اما بعد از مرگ زن عمویم کم‌کم فهمیدم چیز ترسناکی در این دنیا هست که درست نمی‌دانم چیست.

کم‌کم سر در آوردم مردن چیست و آن وقت که فهمیدم، دادو هوار راه انداختم که من دوست ندارم بمیرم و همچنان با گریه‌وزاری به این‌و آن می‌گفتم که نه من باید بمیرم و نه پدرم، و روزهایی که پدرم می‌رفت و نمی‌آمد ترس تمام وجود مرا می‌گرفت.

پدرم مردی بود که بیشتر بیرون از خانه دنبال کار این و آن بود. دو هفته از انقلاب گذشته بود که یک روز تلفن خانه‌مان زنگ خورد. گوشی را برداشتم و سلام دادم. زنی از آن سوی خط من را به اسم کوچک صدا زد و جواب سلامم را داد. کمی خوش و بش کرد و از سن و سالم پرسید. من هم نصفه‌نیمه جوابش را دادم. خواست پدرم را صدا کنم. از بخت آن زن، پدرم خانه بود. صدایش کردم، آمد. گوشی را دادم به او و کنارش نشستم. آن‌ها با هم صحبت کردند. پدر یک‌سر می‌گفت: «به روی چشم، به روی چشم.»

حرفشان که تمام شد، گوشی را گذاشت.

پرسیدم: «که بود؟»

گفت: «عمه تاجی.»

گفتم: «عمه تاجی کیست؟»

گفت: «خارج زندگی می‌کنند.»

گفتم: «چه می‌گفت؟»

گفت: «می‌خواهند بیایند ایران. از من خواست کارهایشان را روبه‌راه کنم.»

گفتم: «باز می‌خواهی بروی؟»

چیزی نگفت.

هر جا کسی گرفتاری داشت، یا زنگ خانه‌ی ما به صدا در می‌آمد یا تلفن خانه زنگ می‌خورد. پدرم همیشه دنبال کار این‌وآن بود. بعدها فهمیدم او باور داشت آدمی که به درد این‌وآن نخورد، آدم نیست.

وقتی او مُرد درست و حسابی فهمیدم مردن یعنی چه. این سومین مرگی بود که دیده بودم و دومین داغی که بر دلم نشسته بود. هنوز بچه بودم. گیج می‌شدم و نمی‌توانستم از آن سر در بیاورم؛ اما فهمیده بودم که این رفتن با آن رفتن‌های قبلی خیلی فرق می‌کند. انگار فهمیده بودم چه بلایی سرمان آمده است. او دیگر نبود و این برایم خیلی ترسناک بود چون حالا جایی نرفته که بخواهد برگردد. دیگر به خانه برنخواهد گشت. شاید برای همین بود که همه به سروکله‌ی خودشان می‌زدند و گریه می‌کردند. من هم مثل دیگران به سروکله‌ی خودم می‌زدم و گریه می‌کردم اما نمی‌دانم غمگین بودم یا ترسیده.

وقتی پدرم مرد، پدر ملیحه شد مرد خانه‌ی ما؛ همان بچه‌ای که برادر بزرگ‌تر با خود آورده بود تهران تا برای خودش کسی بشود. ملیحه هم شد دختر مادرم؛ همان دختری که قرار بود پس از مرگ مادرم برود سر خاکش و برایش گریه کند. من، هم برادر ملیحه بودم هم پسر عمومیش.

بر دیوار اتاق‌های طبقه‌ی دوم که اتاق مهمان بود عکس‌های زیادی بود: مادر و پدر در لباس عروس و داماد. چند عکس دیگر هم بود که من در میانشان بودم. عکسی هم از عروسی عموم بود: عروس و داماد در میانه‌ی عکس ایستاده بودند و پدر و مادرم در کنارشان. من هم در آغوش پدرم بودم. یک عکس هم از خود من به‌تنهایی بود. عکسی از ملیحه روی دیوار نبود تا اینکه پدرم مرد. بعد من و مادرم با ملیحه و پدرش رفتیم عکاسی خوشه، در خیابان خوش، یک عکس دسته‌جمعی گرفتیم. این عکس از همه‌ی عکس‌ها بزرگ‌تر بود. یک قاب درست و حسابی داشت. نه پدرم بود نه زن عمومیم، اما درست مثل یک خانواده بودیم.

هر پنجشنبه عمویم دست ما را می‌گرفت و می‌برد بهشت‌زهر را. هم پدرم آنجا بود هم زن عمویم. چند ساعتی می‌چرخیدیم و برمی‌گشتیم خانه. در راه برگشت، کباب کوبیده‌ای با نان سنگک روغنی می‌خوردیم. عمویم ته‌بندی می‌کرد چون با دوستانش قرار داشت. به خانه که می‌رسیدیم همان دم در ما را به خدا می‌سپرد و خودش می‌رفت جایی. شب یا برمی‌گشت یا بر نمی‌گشت. من سر در نمی‌آوردم. مادرم کاری با او نداشت. او همان بچه‌ای بود که مادرم را زن داداش صدا می‌کرد. زن همان داداشی که به مادرم گفته بود: «این هم دختر!»؛ دختری که مادری نداشت و شده بود دختر مادرم. مادرم هم تروخشکش می‌کرد هم ناز و نوازش. حتی سر خاک زن عمویم وقتی عمو می‌نشست تا سرش را روی سنگ بگذارد و گریه کند، مادرم او را در آغوش می‌گرفت تا درست ببیند پدرش چگونه بر مزار زنش گریه می‌کند، بلکه یاد بگیرد و بعدها بتواند هم سر خاک مادرش برود هم سر خاک مادرم.

مادرم زن خوش‌قلبی بود. وقتی کسی گرفتار می‌شد، غم می‌آمد سراغش و وقتی گرفتاری کسی بر طرف می‌شد، او هم شادی می‌کرد. آخرین باری که پدرم رفت دنبال کار کسی، مادرم طلاهایش را فروخت، همه‌ی پول‌ها را در کیسه کرد و داد دست پدرم و از او خواست زود راه بیفتد تا پیش از اینکه بخت برگشته‌ای بخواهد برود بالای چوبه‌ی دار، او خودش را برساند در خانه‌ی عزیزان دست‌داده‌ها تا شاید بتواند جان کسی را نجات بدهد. پدرم راه افتاد سوی غرب. جاده به سوی می‌رفت که خورشید می‌رفت. وقتی خورشید خیلی پیشی گرفت و جاده تاریک شد، پدرم نتوانست سر پیچی که جاده می‌پیچید، بپیچد. آن آشنا رفت بالای طناب دار، پدرم رفت آنجایی که هر که می‌رود دیگر بر نمی‌گردد، ماشین رفت ته دره و طلاهای مادرم دود شد و به هوا رفت.

خرداد هزار و چهارصد و یک

یکشنبه‌های چند سال پیش

روزهای یکشنبه خیلی خوب بود؛ به خصوص وقتی خانم دکتر می‌گفت: «سرت را بگیر پایین.» و پاهایش را می‌چسباند به زانوهایم و سینه‌اش را به فرق سرم. نوک چیزی به گوش‌هایم نمی‌خورد اما گردن که خم می‌کردم چشمم می‌افتاد به کفش‌هایم. هیچ‌وقت جوراب نمی‌پوشید. یا شلوار طوسی پاچه‌گشاد پا می‌کرد با کفش مشکی پاشنه‌بلند یا شلوار کتان کرم‌رنگ می‌پوشید با کفش بندی هم‌رنگ. گاهی هم یک‌دست سفید می‌پوشید. آن وقت می‌شد یک دکتر درست و حسابی. خیره به مچ‌پایش بودم که دست می‌انداخت دور گردنم. نگاهم را می‌کشیدم بالا تا می‌رسید به ساق‌هایم. همان وقت دستش به لاله‌ی گوشم می‌خورد و دوباره با گردنم بازی می‌کرد. تا می‌خواستم نگاهم را بالاتر بیاورم، دستش را پس می‌کشید و نیم‌قدم می‌ایستاد عقب. تمام. سر بالا می‌گرفتم و نگاهش می‌کردم تا می‌گفت: «بخواب.» و به تخت اشاره می‌کرد.

یکشنبه‌ها، صبح زود با بدوبدو شروع می‌شد و تا آخر شب بخندبخند بود. من زودتر از شیرین بیدار می‌شدم. زیر کتری را روشن می‌کردم و بساط نان و پنیر را می‌چیدم. خودم باید یک چیز درست و حسابی می‌خوردم تا کم نیاروم؛ دو تا تخم‌مرغ آب‌پز را با چایی و عسل می‌دادم می‌رفت پایین. شیرین که بیدار می‌شد، چای دم‌کشیده بود. تا صبحانه‌اش تمام شود من بندو بساط را جمع می‌کردم و از او

می خواستم آماده شود. می رفتم پایین و ماشین را بیرون می آوردم. شیرین در ماشین را که باز می کرد با خنده می گفتم: «آماده ای برای پرواز؟»

می گفت: «بزن برویم.»

می زدیم زیر خنده و تخت گاز می رفتیم.

یکشنبه ها ساعت هفت از خانه می زدیم بیرون. از بزرگراه نواب می رفتیم به سمت جنوب و بعد می انداختیم آزادگان شرق تا بیچیم به بزرگراه شهید رجایی. بیمارستان هفتم تیر آخر شهید رجایی بود. بیست یا بیست و پنج دقیقه بیشتر طول نمی کشید. یک راست می رفتیم جلو در درمانگاه. نگه می داشتم تا شیرین بپرد پایین و برود داخل درمانگاه. برای ماشین جایی پیدا می کردم و خیره به در درمانگاه می ماندم تا شیرین بیاید بیرون. وقتی می آمد چشم می گرداند تا چشمش به چشمم می افتاد. نزدیک می شد و با خنده و اداواطوار می گفت: «نفر اول شدی.»

می گفتم: «من همیشه نفر اول هستم.»

می زدیم زیر خنده و نگاه به این سو و آن سو می گردانیدیم. حیاط بیمارستان سایه سار بود و صبح اول وقت خنک. شروع می کردیم به قدم زدن. انگار پیاده روی صبحگاهی باشد در بوستانی پردرخت. شیرین به ساعتش نگاه می انداخت و می گفت: «نیم ساعت مانده.» یا «بیست و پنج دقیقه» یا «بیست دقیقه» ساعت نزدیک هشت که می شد خرت و پرت ها را از صندوق عقب برمی داشتم و راه می افتادیم سمت درمانگاه. یک راست می رفتیم دم در درمانگاه شیمی درمانی و نگاهی به کاغذ روی در شیشه ای می انداختیم. هر که می رسید، اول اسمش را آنجا می نوشت.

به شیرین می گفتم: «همیشه اول هستم.»

می گفت: «چه کسی اسم تو را آن بالا نوشت؟»

می زدیم زیر خنده و جایی پیدا می کردیم تا بنشینیم.

شیرین می‌گفت: «باز هم اگر آن دختر بفهمد با جواب آزمایش آمدی کینف می‌شود.»

من سر تکان می‌دادم.

وقتی کارمندان پذیرش می‌آمدند، نگهبان دم در شروع می‌کرد به خواندن اسم‌ها. جوان قدبلندی بود که لهجه‌ی ترکی داشت. اولین نفر من می‌رفتم پذیرش، همیشه دست‌پر. آزمایش‌هایم را روز قبل در بیمارستان شریعتی انجام می‌دادم و وقتی کارمند پذیرش می‌گفت: «باید بروید آزمایشگاه.» و دست دراز می‌کرد تا دفترچه‌ی بیمه‌ام را بگیرد، من جواب‌ها را می‌گذاشتم کف دستش. تاریخ برگه را نگاه می‌کرد، بعد جواب آزمایش‌ها را. آن وقت شاید کمی دماغ سوخته می‌شد. دیگر نیازی به آزمایش نبود. نوبت اول، من بودم. مرد نگهبان برگه‌ی نوبت را می‌دید. خنده‌اش می‌گرفت. اجازه می‌داد من و شیرین وارد اتاق‌های شیمی‌درمانی بشویم.

آنجا برای مردها دو اتاق بیشتر نداشت. هر اتاق سه تخت داشت. شیرین همیشه نگاهی به دو اتاق می‌انداخت و بعد یکی را انتخاب می‌کرد. گاهی پشیمان می‌شد و می‌گفت: «برویم آن یکی.» گاهی هم که به آن یکی اتاق می‌رفتیم، باز می‌گفت: «برگردیم به همان اولی.» دست‌آخر روی تختی دراز می‌کشیدم. شیرین می‌رفت تا داروها را بدهد به خانم صفری.

خانم صفری پرستار مهربانی بود که پس از بازنشستگی باز کار می‌کرد. وقتی شیرین برمی‌گشت، می‌گفت: «الان آماده می‌کنند.» و می‌نشست کنار من.

می‌گفت: «بیرون کاری نداری؟»

حساب‌کتاب بیرون دستم بود. یک بار وسط کار تنگم گرفت. سِرْم به دست خودم را رساندم به آن اتاقکی که اسمش را گذاشته بودیم شاشگاه. لای در را باز گذاشتم تا شیرین بیرون در، سِرْم را بالا بگیرد تا همان‌طور که از پایین ذره‌ذره خارج می‌شود از بالا هم قطره‌قطره وارد شود.

شیرین گفت: «داری چه کار می کنی؟»

«آدم برای چه می آید اینجا؟»

«بزرگ است یا کوچک؟»

«تو چه فکر می کنی؟»

«زود باش، خفه شدم.»

بدون عجله نشستم و وقتی کارم تمام شد، به آرامی بلند شدم تا یک وقت

شیلنگ از سوزن نزنند بیرون.

شیرین گفت: «خفه شدم.»

از آن به بعد پیش از اینکه بخواهند داروها را بیاورند می رفتم بیرون. وقتی

برمی گشتم شیرین می گفت: «رنگ وروت باز شده.» می خندیدم و خودم را

می انداختم روی تخت.

اولین باری که تزریق شروع شد، شیرین دیده بود که رنگ ورویم پریده، اما

چیزی به من نگفته بود. بعدها گفت وقتی به آن عادت کرد و می دانست این

رنگ وروی پریده یکی دو روزی بیشتر نمی ماند. اما وقتی رنگ ورویم باز می شد،

می خندید و می گفت: «چه کار کردی؟»

«خودت چه فکر می کنی؟»

قاه قاه می خندیدیم.

در اتاق به جز من و شیرین کسی نبود. بیمارانی که اسمشان بعد از من بود،

رفته بودند آزمایشگاه تا با جواب برگردند پیش کارمند پذیرش. شیرین هر چند دقیقه

می رفت بیرون و برمی گشت. می گفت: «داروهایت را بردند اتاق کناری.»، «دارند

داروهایت را آماده می کنند.» و «دارند داروهایت را می آورند.»

خانم صفری دست پر پا به اتاق می گذاشت. زن خندان و خوش چهره ای بود.

من می گفتم: «خانم صفری، شما نبودید من چه کار می کردم؟»

می خندید و می گفت: «خدا بزرگ است.»
می گفتم: «خانم صفری، با من مهربان باش.»
باز می خندید.
شیرین می گفت: «خانم صفری با همه مهربان است.»
خانم صفری می خندید.
می گفتم: «خانم صفری، من خوب می شوم؟»
«شما که چیزی ات نیست.» و اضافه می کرد: «من ماندم برای چه می آیی
اینجا.»

«خب، خانم دکتر گفته.»

او سر تکان می داد و من ادامه می دادم: «بعد از ظهر حسابش را می رسم.»
همچنان می خندید. وقتی شیر سِرْم را باز می کرد از او می خواستم آمپول ها را
به سِرْم بزنند. او هم می پذیرفت. اگر به رگ می زد تمام بدنم می سوخت، حتی آن ته
ته. چند ثانیه بیشتر نبود اما حسایی می سوزاند. برای همین وقتی آن پرستار بد اخلاق
با سبب داروها وارد اتاق می شد، نگران می شدم. از او می خواستم آمپول ها را به رگ
نزند. می گفتم: «بچه بازی در نیاور.»
نمی دانم چرا این طور بود.

شیرین می گفت: «چون با جواب آزمایش می آیی، مجبور می شود کارش را
زود شروع کند.»

انگار همین طور بود. هر وقت به اتاق می آمد و می دید به جز من کسی آنجا
نیست، می گفت: «خوب است به خدا. بیمارستان خصوصی هم این طور نمی شود؛
اول وقت، اتاق خالی.»

حالا مگر از این آدم می‌توان خواست که مراقب فلان یا بهمان آدم باشد. یک بار شیرین از او خواسته بود تا با سوزن، سِرْم را سوراخ کند. شنیده بود: «از کاری که سر در نمی‌آوری حرف نزن.»

بیرون که می‌رفت می‌زدیم زیر خنده. شیرین می‌گفت: «خدا کند به کشتنت ندهد.»

می‌گفتم: «من قصد مردن ندارم.»

شیرین با تکان دادن سر نشان می‌داد که حرفم را پذیرفته. ادامه می‌دادم که من تا همه را نکشم، نخواهم مرد. آن وقت یاد ماجرای می‌افتاد که بین من و دوستم بود. می‌گفت: «جریان چه بود؟»

جریان این بود که دوستی از بیماری من با خبر شده و برایم پیام فرستاده بود که نمی‌داند چه بگوید، اما به خودش می‌بالد که دوست بی‌باکی چون من دارد که از مرگ نمی‌ترسد. من هم برایش لبخند فرستاده و نوشته بودم: «تا تو را نکشم، نمی‌میرم.»

شیرین دوباره زد زیر خنده.

کم‌کم سروکله‌ی بیمارهای دیگر پیدا می‌شد. هر کدام همراهی داشتند. برای خودشان تختی پیدا می‌کردند و دنبال پرستار می‌گشتند. خانم صفری یا پرستار دیگری وارد اتاق می‌شد. نگاهی به سِرْم من می‌انداخت و با دیگران سرگرم می‌شد. اگر آن پرستار بد اخلاق می‌آمد چند تا دستور به همه می‌داد. نگاهی به من می‌انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید یا بپرسد از اتاق می‌رفت بیرون.

شیرین گفت: «یک چهارمش رفته.»

نگاهی به سِرْم انداختم. درست می‌گفت، حالا حالاها باید دراز می‌کشیدم و به سقف خیره می‌شدم. شیرین روی صندلی می‌نشست. نگاهی به من می‌انداخت،

نگاهی به گوشی همراهش و نگاهی به دیگر بیماران. از آن‌ها حالی می‌پرسید و باب گفت‌وگو کم‌کم باز می‌شد. هر کدام دردی داشتند و دادی.

یک بار پس‌رسی با مادرش آمده بود آنجا. هم گرسنه بود هم گلودرد داشت. نمی‌توانست چیزی بخورد. دادو بی‌داد نمی‌کرد اما پیدا بود رنج می‌کشد. خانم صفری آمد بالای سرش. به مادرش گفت: «صبر کنیم تا دکتر بیاید.» مادرش هم پذیرفت. پسرک بدجوری درد داشت. مادرش به من نگاه کرد و گفت: «خدا سلامتی بده.» و سر تکان داد. با همین یکی‌دو کلمه باب گفت‌وگو باز شد. زن، خانه‌دار بود و لهجه‌ی شمالی داشت. از اسلام‌شهر آمده بودند. پسر همان گرفتاری من را داشت اما دیر فهمیده بود؛ وقتی که گردنش چهار برابر حالت طبیعی ورم کرده بود.

یک‌دفعه زبان باز کرد و گفت: «دیر نفهمیدم، زود فهمیدم، اما به زبان نیاوردم چون بابام بیکار بود. می‌دانستم گلوم یک جوری شده؛ گاهی ازش خون می‌آمد. اما به کسی نگفتم چون بابام دنبال کار می‌گشت. می‌دانستم دست‌وبالش خالی ست.» من و شیرین نگاهی به هم انداختیم. به پسرک گفتیم: «بابات کار پیدا کرد؟»
«آره.»

پرسیدم که چه‌کاره است؟

«کوچه و خیابان را جارو می‌زند.»

«تو شهرداری کار می‌کنی؟»

«برای پیمانکار کار می‌کنی.»

به شوخی گفتم: «تو که این قدر مَرَدی حالا چرا بچه‌بازی درمی‌آوری؟»

گفت: «بچه‌بازی نیست عمو. درد دارم. زخم دارم.»

گفتم: «من هم مثل تو هستم.»

گفت: «زکی عمو، تو مثل من هستی؟ من گردنم این هوا شده بود.»

کف دو دستش را این سو و آن سوی گردنش به همان قدری که می دانست باز نگه داشت و پرسید: «عمو، گردنت چقدر شده بود؟»

نه گردن درد داشتم نه گوش درد و نه درد دیگری. فقط خونریزی پشت حلق و سوسه ام کرده بود سری به پزشک بزنم.

پسرک سینه جلو داد و گفت: «دیدی عمو؛ تو مثل من نیستی.»
خندیدم.

دست راستش را مشت کرد گفت: «یک غده داشتم مثل گوله.»

گفتم: «خب، حالا میدان نگیر.» و زدم زیر خنده.

مادرش هم خندید. خودش خنده ای بر لب نداشت. شیرین هم خندید. رو به

من گفت: «چه پسر جگری.»

بهش گفتم: «پهلوان، بابات سر کار است؟»

مادرش گفت: «رفته دارو بگیرد.»

به پسرک گفتم: «زنده باشی، پهلوان.»

پسرک سرش را تکان داد و انداخت پایین.

دوسه ساعتی طول می کشید تا سِرْم تمام شود. اولی تمام می شد دومی شروع

می شد، دومی تمام می شد، سومی شروع می شد. هرچه با اولی رفته بود توی

رگوریشه با دومی و سومی رقیق و آبکی می شد. آخر کار هم می گفتند: «برو خودت

را ببند به آب و آبیوه.»

سومین سِرْم که تمام می شد، شیرین شیرش را می بست و می رفت سراغ

پرستارها. می آمدند سوزن را از دستم می کشیدند بیرون و دم و دستگاه را جمع

می کردند. نفس عمیقی می کشیدم و به شیرین می گفتم: «اولین نفری که کارش تمام

شد من هستم.»

شیرین می گفت: «نفر اول، بلند شو برویم.»

می رفتیم اتاق خانم صفری تا برای هفته‌ی بعد نوبت بگیریم. سر رسیدش روی میز بود. ورق می زد تا می رسید به روز دوشنبه‌ی هفته‌ی بعد. تا می گفت: «دوشنبه» ما به دست و پایش می افتادیم که دوشنبه نه، یکشنبه.

می گفت که یکشنبه‌ها دست تنهاست و سرش شلوغ.

می گفتیم که شماره‌ی ماشینمان فرد است و خانه‌مان در طرح زوج و فرد. هر هفته این داستان را داشتیم، او با روز دوشنبه شروع می کرد و ما با یکشنبه تمام. بالای صفحه‌ی یکشنبه‌ی هفته‌ی بعد اولین اسم، اسم من بود.

از درمانگاه می زدیم بیرون. شیرین به شاشگاه اشاره می کرد. سری به آنجا می زدم و تلاش می کردم هر چه بتوانم از آن چیزهایی که ریخته بودند تو بریزم بیرون. سربلند بیرون نمی آمدم اما سرافکنده هم نبودم. شیرین می گفت: «چطوری؟»

«مگر آدم از این بهتر هم می شود؟»

«زنگ زدی در مانیه؟»

«تو به خاله زنگ زدی؟»

«دیشب به او گفتم.»

«من هم الان زنگ می زنم.»

می گفت: «برویم یک چیزی بگیر بخور.»

از دهه‌ی بیمارستان آب معدنی خنک می خریدیم با دو تا بستنی. زیر سایه‌ی درختی، نیمکتی پیدا می کردیم و می نشستیم. به من گفته بودند تا می توانم خودم را بیندم به آب و آبمیوه؛ به خصوص آب هویج. من و شیرین هم که ساده دل و کم تجربه.

شیرین به خنده می گفت: «آب هویج نمی خوری؟»

هر دو می زدیم زیر خنده.

اول نمی دانستیم قرار است چه بلایی سرم بیاید. هر که هر چه می گفت گوش می دادیم. بعدها فهمیدیم آن قدرها هم سخت نیست. وقتی بیست کیلو لاغر شدم

حرف و حدیث‌ها شروع شد: «خوش به حالت. بین دکترا یک دوره شیمی درمانی برای من می‌نویسد؟» یا «سعی کن همین‌طور بمانی. بخت یارت بوده که این‌قدر وزن کم کردی.» یا «دکترا کاربلد است، خوب شیرها را کشیده بیرون.» و همچنین «خودت را ببند به آب‌هویج.»

دفعه‌ی اول یک بطر خانواده آب‌هویج با یخ انداختم توی یخچال‌بستی و گذاشتم صندوق‌عقب. کارمان که تمام شد، شیرین‌نشست پشت فرمان و من آب‌هویج‌به‌دست‌نشستم کنارش. او بزرگ‌راه شهید رجایی را رفت بالا و من آب‌هویج را. توی آزادگان که پیچید من همچنان بالا رفتم. وقتی افتاد توی نواب و رو به شمال بالا رفت، من هم بالا رفتم و بالا رفتم و بالا، غافل از اینکه هر بالایی پایینی دارد. وقتی رسیدیم دم در درمانیه یک‌راست رفتم دست‌شویی. به نوبت و رو حساب کتاب کمی از بالا و کمی از پایین هر چه خانم صفری در چهار ساعت ریخته بود آن تو، در چند دقیقه ریختم بیرون. اینجا تنها باری بود که شیرین به من گفت: «چرا رنگت پریده؟»

همان هفته‌ی اول فهمیدیم شیمی‌درمانی آن‌قدرها هم که شنیده بودیم سخت نیست. از هفته‌ی دوم دو تا بستنی می‌لیسیدیم و با یک بطر آب‌معدنی از بیمارستان می‌زدیم بیرون. خودم می‌نشستم پشت فرمان. شیرین می‌گفت: «خوبی؟»

خوب بودم. فقط هفته‌ی اول آن‌طور شد. از آن به بعد نه شیرین رانندگی کرد، نه من آب‌هویج خوردم. چنان دلم را زد که هر وقت اسمش می‌آمد می‌خواستم بالا بیاورم.

پیش از اینکه از بیمارستان راه بیفتیم، به درمانیه زنگ می‌زدم. قرارمان این بود که روزهای یکشنبه پس از شیمی‌درمانی بهشان زنگ بزنم و خبر بدهم. گوشی را که برمی‌داشتند با آه و ناله شروع می‌کردم که فلانی هستم و از تخت شیمی‌درمانی بلند

شده‌ام و دارم می‌آیم آنجا. حالم خیلی بد است و همسرم من را می‌رساند. شیرین سر تکان می‌داد و می‌خندید. انگشت روی لب می‌گذاشتم و چشمک می‌زدم. می‌خواستم اسمم را بالای صفحه بنویسند تا وقتی رسیدم یک‌راست بروم زیر دستگاه. وقتی می‌گفتند: «چشم.» تخت‌گاز راه می‌افتادیم به همان سمتی که از آن آمده بودیم.

نواب را بالاتر می‌رفتیم تا بیچیم توی همت شرق و از مدرس شمال برویم خیابان ظفر. درمانیه در خیابان ظفر بود. ظفر همیشه شلوغ بود و جای خالی برای ماشین به‌سختی پیدا می‌شد. توی کوچه‌پس‌کوچه‌ها یک جایی پیدا می‌کردیم و بدو می‌رفتیم سمت درمانیه. من خودم را می‌انداختم روی اولین صندلی خالی و شیرین می‌رفت پشت شیشه‌ی پذیرش پرتودرمانی، سلام داده‌نداده می‌گفت: «از تخت شیمی درمانی بلند شده، حالش خوب نیست.»

با بغض از آن‌ها خواهش می‌کرد ما را بفرستند پایین.

هرچند حالم خوب بود، اما در آن مدت بیشتر شبیه آدم‌هایی بودم که در ایستگاه آخر چشم‌به‌راه خط جهنم باشند. موهایم ریخته بود و سروکله‌ام را برق سوزانده بود. در صورتم اگر جایی مویی مانده بود آن را نمی‌زدم. شبیه گوساله‌ی ابلق شده بودم.

کارمند پذیرش دلش می‌سوخت. به شیرین می‌گفت: «خیلی بی‌سروصدا بروید پایین.» نگاهی به بیمارانی که در نوبت نشسته بودند، می‌انداخت و ادامه می‌داد: «الان زنگ می‌زنم.»

وقتی شیرین برمی‌گشت پیش من، چشمک می‌زد اما نمی‌خندیدیم. دستم را می‌گرفت و کمک می‌کرد راه بروم. وقتی در آسانسور بسته می‌شد می‌زدیم زیر خنده تا در آسانسور باز شود.

خنه‌دار نبود. با این دوغ و دوشابی که بسته بودند به نافم پشت سر هم تنگم می‌گرفت. آن پایین اتاق انتظارش سرد بود و اتاق تابشش سردتر. اگر زیاد می‌نشستم باید می‌رفتم دست‌شویی. همیشه سه‌چهار نفری پشت در اتاق تابش نشسته بودند، اما وقتی بیماری از اتاق بیرون می‌آمد، اولین کسی که صدایش می‌کردند، من بودم. به بقیه می‌گفتند که من تازه از تخت شیمی‌درمانی بلند شده‌ام و حالم خیلی بد است. باید زودتر کارم راه بیفتد و بروم استراحت کنم وگرنه آن چیزی می‌شود که نباید بشود. شیرین چیزی نشده نقش بیوه‌ها را بازی می‌کرد و من نقش مرده‌ها را. او بیرون می‌نشست تا به خاله‌اش زنگ بزند و من می‌رفتم توی دل آن دستگاه لعنتی.

یک سبد برای سرم درست کرده بودند که با آن سرم را می‌بستند به تخت و بعد هلم می‌دادند توی یک حفره‌ای که قرار بود از آن آتش بیارد. همیشه به کسی که داشت دستگاه را میزان می‌کرد، می‌گفتم: «من را نگذاری اینجا بروی با دوست چیپس و ماست موسیر بخوری. یکی دو دقیقه اینجا بمانم کله‌ام ذوب می‌شود و شلوارم خیس.»

هر که بود نه چیزی می‌گفت و نه لبخندی می‌زد. اما من ادامه می‌دادم که تازه از روی تخت شیمی‌درمانی بلند شده‌ام.

سرش را تکان می‌داد و از من می‌خواست نگران نباشم. چراغ‌ها خاموش می‌شد و در اتاق بسته. چند ثانیه‌ای صدای تق‌وتوق و جیرجیر می‌آمد؛ انگار یکی دنبال طول‌موج گم‌شده‌ای بگردد. یکی دو بار در اتاق باز می‌شد و چراغ روشن. یک نفر می‌آمد چیزهایی را دست می‌زد و می‌رفت. دوباره صدا بود؛ این بار انگار داشتند تلگراف می‌فرستادند. صداها که می‌خوابید چراغ روشن می‌شد و من را از آن حفره‌ی جهنمی می‌کشیدند بیرون. سبد را باز می‌کردند و می‌گفتند: «تمام.»

از اتاق بیرون می‌آمدم. شیرین بلند می‌شد. زورکی جلو خنده‌اش را می‌گرفت. می‌گفت: «تمام شد؟»

می گفتم: «تازه شروع شده.»

من هم نمی خندیدم.

می گفت: «نه تمام شد.»

باید می رفتم دست شویی، بعد چند لیوان آب سر می کشیدم تا راه گلو را برای غذایی که چند دقیقه بعد روی میز چیده می شد، باز کنم.

شیرین پنهانی خندید. گفت: «نخور، باز شاست می گیرد.»

«دیدی اینجا هم نفر اول بودم؟»

«برویم.»

«زنگ زدی به خاله؟»

«بله.»

یکشنبه‌ها تا ظهر این طور بود، شیمی درمانی و پرتودرمانی. ظهر خانگی خاله جان؛ بعد از ظهرها هم با خواب شروع می شد تا کم کم خانم دکتر می آمد تو خواب و بیدارم می کرد. پس از اینکه خدمت ایشان می رسیدم، دوباره برمی گشتم خانه‌ی خاله جان تا آخر شب که هم سفره‌ی شام را پهن می کرد هم سفره‌ی دل.

زن سن و سال داری بود که برای شیرین حکم مادر داشت. سال‌ها پیش شوهرش را اینجا از دست داده بود و خیلی سال‌ها پیش از آن، پسرش را در جایی دیگر؛ جایی که همه می رفتند تا آنجا زندگی کنند. پسر زودتر از پدر با او وداع کرده بود. داغ دار بود، اما خنده‌رو و مهربان. تنها زندگی می کرد. از درمانیه تا خانه‌اش راهی نبود. ماشین را جابه‌جا نمی کردیم. پای پیاده می رفتیم و پای پیاده برمی گشتم کنار ماشین. شیرین شب قبل زنگ زده و قرار مدار گذاشته بود. با این حال وقتی من پا به اتاق تابش می گذاشتم دوباره زنگ می زد.

خاله میز را می چید. می دانست از صبح چه بلایی سرمان آمده است. درست

وقتی کار چیدن میز تمام می شد، ما می رسیدیم. می گفت: «سر وقت آمدید.»

اول از حال و روز من می‌پرسید، بعد به چهره‌ام نگاه می‌کرد و کمی افسوس می‌خورد. دست‌آخر می‌خواست نگران نباشم و بدانم این روزها خواهد گذشت و هر چند خودش روزهایی سخت‌تر از این را گذرانده بود و یادهایی داشت که هرگز نمی‌توانست فراموش کند، اما از من می‌خواست بپذیرم که بعدها چنین روزهایی را به یاد نخواهم آورد.

شیرین می‌گفت: «چند ماهی بگذرد یادش می‌رود.»

خاله می‌گفت: «خوب می‌شوی.»

شیرین می‌گفت: «چیزی‌اش نیست.»

می‌گفتم: «گشنه هستم.»

خاله می‌رفت تا غذا بکشد.

من و شیرین به مسخره‌بازی ادامه می‌دادیم. دست‌وبال می‌شستیم و می‌نشستیم دور میز. آنچه در آن روز پیش آمده بود، برایش تعریف می‌کردیم. او هم می‌خندید. همیشه در کنار غذا سوپ هم درست می‌کرد. می‌دانست چیزی به راحتی از گلویم پایین نمی‌رود. غذای خورشتی درست می‌کرد تا شاید بتوانم چند قاشقی بخورم. روی میز آب و دوغ و دوشاب و نوشابه با ماست و ماست‌خیار می‌چید. می‌دانست شاید غذا در گلویم گیر کند. می‌خواست هر چه دوست دارم، بنوشم. دم‌به‌دم نگاهم می‌کرد و می‌پرسید: «دوست داری؟»

دوست داشتم اما هر غذایی برایم زهرمار می‌شد. نه غذا مزه‌ای داشت نه من لذتی می‌بردم. خوردن برایم سخت بود. گلویم خشک بود. برای خفه‌کردنم یک تکه نان خالی کافی بود. خوراکم آب بود و آبگوشت و آب‌دوغ. اما خاله همیشه پلوخورشت درست می‌کرد و از شیرین می‌خواست حسابی برایم بکشد. شیرین این کار را می‌کرد. من کم‌کم می‌خوردم. از گلو پایین نمی‌رفت. باید هلش می‌دادم. نه توانش را داشتم نه حال و حوصله‌اش را. دوست داشتم بخوابم.

خاله می گفت: «برو بخواب.»

می رفتم روی تخت اتاق مهمان می خوابیدم تا خانم دکتر به خوابم می آمد. آن وقت بیدار می شدم. خاله داشت برای شیرین از قدیم ها می گفت. از اتاق می آمدم بیرون و آبی به سر و صورت می زدم.

شیرین می پرسید: «چیزی می خواهی؟»

نمی خواستم.

خاله می پرسید: «خوب خوابیدی؟»

نمی دانستم.

شیرین می ماند آنجا و من تنهایی تا در اتاق خانم دکتر قدم می زدم. چه خانم دکتری! خوش لباس و خوش چهره؛ همه چیز تمام و از دست شوهر رها شده. مثل خودم در همه چیز اول بود؛ هم در حرف هم در کار. هم بلد بود آدم بکشد هم بلد بود آدم زنده کند. گاهی «مامان» صدایش می کردم.

می گفت: «آخه به من می خورد مامان تو باشم.»

«ننه که نگفتم، گفتم مامان.»

«آخه من ننه‌ی تو هستم؟»

«شما من را دوباره به دنیا آوردی.»

«کاری نکن که پشیمان بشوم.» و می زد زیر خنده.

شیرین اولین باری که دیدش گفت: «مثل خودت است. از کجا پیداش

کردی؟»

گفتم: «از آنجایی که آدم برای دردش دنبال درمانگر می گردد.»

از روز اول آقا مهندس صدایم کرد. بعدها هر وقت مرا می دید، لبخند

می نشست روی لبش و می گفت: «به به به، آقا مهندس.»

می گفتم: «خوب است نمی گوید به به به، آقا داماد.»

می خندید و سرتکان می داد.

می گفت: «مثل اینکه خیلی خوش می گذرد.»

«مگر می شود کنار شما بد بگذرد؟»

«چند جلسه شیمی درمانی رفتی؟»

«یک جلسه.» یا «سه جلسه.» یا «پنج جلسه.» یا «هفت جلسه.» یا

نمی دانستم و باید می شمردم.

«چند جلسه پرتودرمانی رفتی؟»

«پنج جلسه.» یا «ده جلسه.» یا «پانزده جلسه.» یا «بیست جلسه.» یا

نمی دانستم و باید می شمردم.

«چه خوب! هنوز زنده ای.» می خندید.

«تا همه رو نکشم نمی میرم.»

«حتی من را؟»

«حتی شما را.»

ابرو درهم می کشید و می گفت: «برو بخواب.» به تخت اشاره می کرد.

می رفتم روی تخت دراز می کشیدم تا بیاید. زیرچشمی نگاهش می کردم؛ از بالا تا

پایین. از این رو تا آن رو. می آمد بالای سرم.

«ننه جان، نکن این کار را با من.»

«بچه جان، حالا حالاها باید بروی توی دستگاه.»

دستکش دست کرد و خم شد. از نوک پا تا فرق سر، همه جا را دستمالی

می کرد.

گفت: «چه کاره ای؟»

گفتم: «همه کاره.»

«آقای همه کاره، خوبی؟»

نمی دانستم خوب هستم یا نه.

گفتم: «هر چه شما بگویید.»

گفت: «خوبی. خوب.»

کنار کشید و خواست بلند شوم و روی تخت بنشینم. وقتی نشستم گفتم: «الان

باید گوشه‌ی قبرستان بودم. نه؟»

خندید و گفت: «قبر خیلی گران شده.»

«بد زمانه‌ای شده.»

«آخ آخ از دست این آدم‌ها. حرف هیچ‌کس را نمی‌شود باور کرد.»

«آخ آخ از دست این دکترها.»

از بالا و چپ‌چپ نگاهم کرد.

گفتم: «خانم دکتری که خانه‌ات بی‌مرد است، دوره دوره‌ی نامردی‌ست.»

گفت: «مرد دیدی سلام من را به او برسان.»

گفتم: «ننه جان، هر کاری داری به بیچوات بگو.»

گفت: «می‌زنم توی سرت ها.»

خندیدم.

گفت: «پرو نشو.» و بعد پرسید: «چه کار بلدی؟»

گفتم: «هر کار.»

گفت: «آدم هرکاره هیچ‌کاره‌ست.»

گفتم: «لوله‌کشی، برق‌کاری، سفت‌کاری. نازک‌کاری هم بلد هستم.»

گفت: «نازک‌کاری را خوب آمدی.»

سرم را گرفتم بالا و گفتم: «یک هفته‌ای می‌آیم زندگی‌ات را سروسامان

می‌دهم.»

گفت: «آدم توی این دنیا سروسامان پیدا نمی‌کند.»

گفتم: «شما من را سروسامان دادید.»

آمد روبه‌رویم ایستاد. لبخند زد. گفت: «به من نگاه کن.»
نگاهش کردم.

پاهایش به زانوهایم چسبیده بود. با دست دور گردنم را به بازی گرفت.
گفت: «آخر چرا؟»

گفتم: «شما نگذاشتی من بروم آن دنیا.»
گفت: «از کجا می‌دانی؟»

چهره‌به‌چهره‌ام که شد، لبخند زد و گفت: «آخی.» خواست سرم را پایین بگیرم. وقتی گردن خم کردم، چشمم افتاد به پاهایش. جوراب به پا نداشت و یک کفش بندی کرم‌رنگ پوشیده بود. یک دفعه سینه‌اش چسبید به فرق سرم و دست انداخت دور گردنم. همین‌طور روی گردنم انگشت می‌گرداند. نگاهم که بالاتر آمد شروع کرد با گوش‌هایم بازی کردن. دست پس کشید و گفت: «خوب است.»
سرم را بالا گرفتم. نگاهم به نگاهش افتاد.

گفت: «خوبِ خوب.»

خاله گفت: «دکتر چی گفت؟»

گفتم: «گفت: "خوبِ خوب."»

سر میز شام نشسته بودیم و خاله داشت برای شیرین از شوهرش می‌گفت که چطور به پسرشان سخت می‌گرفت. این داستان را همیشه تعریف می‌کرد. می‌گفت که شوهرش مرد سخت‌گیری بود و پسرش از دست او فرار کرد و رفت آنجایی که همه آزادند، بزرگ شود. گفت: «اینجا درس را ول کرد، رفت آنجا درس خواند. از دانشگاه که بیرون آمد، کار پیدا کرد. آن عکسی که آنجا گذاشتم. ببین چقدر می‌خندد. پشت میز کارش گرفته بود.»

من و شیرین سر گردانیدیم تا آن چهره‌ی خندان را برای هزارمین بار ببینیم. اشک در چشمان خاله حلقه زد. دستمال برداشت و اشک چشم‌هایش را گرفت. بیشتر از این چیزی نگفت. اما می‌دانستم روزی یک سفیدپوست آنجایی پا به اتاق کار او گذاشته بود و وقتی با او چهره‌به‌چهره شده بود، از پشت کمرش یک هفت‌تیر بیرون کشیده و یک گلوله روانه‌ی پیشانی آن چهره‌ی خندان کرده بود. آن سال‌ها این خبر را همه شنیده بودند.

یکشنبه‌ها آخر شب، وقتی می‌خواستیم از خانه‌ی خاله برویم بیرون آخرین چیزی که می‌گفت، این بود: «چه دوست داری تا هفته‌ی بعد برایت درست کنم؟»
تیرماه چهارصد و یک

دختری که آرزو داشت پسر بود

بهشت زیر پای مادران است

از در اداره‌ی ثبت که بیرون آمدم، گوشی‌ام زنگ خورد. خواهرم بود.
گفت: «سونیکا دیشب رفته بیرون، هنوز برنگشته.» زد زیر گریه.
یک آن جا خوردم.

روزهای بگیربگیرِ «زن، زندگی، آزادی» بود و هیچ چیز حساب‌کتاب نداشت.
گفتم: «کجا رفته؟»

هق‌هق‌کنان گفت: «با دوستانش، مثل همیشه.»

گفتم: «به زودی سروکله‌اش پیدا می‌شود.»

گفت: «تا به حال این‌طور نبوده که شب نیاید، گوشی‌اش را هم جواب ندهد.»
گفتم: «ملیکا کجاست؟»

گفت: «خانه است. دیروز عصر بعد از باشگاه، هر چه زنگ زده تا برود پیش
سونیکا، او جواب نداده.»

گفتم: «از دوستانش چه خبر؟»

«از آن‌ها هم خبری نیست. همه با هم نیست و نابود شدند.»

گفتم: «یک جایی سرشان گرم است.»

گفت: «آخر کجا؟»

ادامه داد که دیشب وقتی سونیکا جواب تلفن‌هایش را نداد، او به مادر یکی از دوستانش زنگ زد و از او جویا شد. مادر دوستش هم گفت: «صبر کنید بینم چه خبر است.» و کمی بعد زنگ زد و گفت که از بچه‌ها خبری نیست.

به خواهرم گفتم: «یعنی چه؟»

گفت: «زنگ زده بود به پسرش، او جواب نداده بود. بعد زنگ زده بود به دوست پسرش، او هم جواب نداده بود. آخر سر زنگ زده بود به مادر دوست پسرش، او هم از همه‌جا بی‌خبر بود.»

گفتم: «عجب.»

گفت: «دیشب تا دیر وقت همگی راه افتادیم این پاسگاه و آن پایگاه، از این کلانتری به آن کلانتری، بینیم کسی خبری چیزی دارد یا نه. آخر سر بهمان گفتند که نگران نباشیم؛ صددرصد همین لباس شخصی‌ها بچه‌ها را گرفته‌اند و برده‌اند جایی و فردا، که بشود امروز، می‌برندشان کلانتری. حالا سعید هم با چند تا از پدرها از اول صبح اینجا آنجا می‌چرخند ببینند پیدایشان می‌کنند یا نه.»

کمی گیج و حیران شدم. کار خودم هم نصفه‌نیمه مانده بود. همان‌جا، جلو در اداره‌ی ثبت به تنه‌ی درختی تکیه داده، به در و دیوار نگاه می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و رها کردم.

به خواهرم گفتم: «همین که گفتند بردنشان یک جایی پس چیزی نشده. امروز سروکله‌شان پیدا می‌شود.»

خواستم زیاد نگران نباشد.

گفت: «مگر می‌شود؟ امروز از صبح همین‌طور پشت سر هم زخمی می‌آورند در مانگاه؛ از همین‌ها که می‌گویند با ساچمه می‌زنند. همه‌اش...»
بغض کرد و ساکت ماند. یکی دو بار صدای زارش را شنیدم تا کمی آرام شد و ادامه داد: «همه‌اش از صبح نگرانم که یک‌دفعه سونیکا هم بین این‌ها پیدا بشود.»
دوباره زد زیر گریه.

چند ماهی بود که شهرهای کشور شلوغ شده بود. مردم به خیابان می‌آمدند و شعار می‌دادند. مأمورها هم جوابشان را می‌دادند.

به خواهرم گفتم: «نگران نباش. من شب می‌آیم پیشتان. باور کن چیزی پیش نمی‌آید. همین امشب سونیکا برمی‌گردد خانه.»

گفت: «خدا کند. من که چشمم آب نمی‌خورد. تازه کلاس زبان اسم نوشته بود. می‌گفت: "مامان، من اینجا نمی‌مانم. از اینجا می‌روم."»

دوباره بغض راه گلویش را بست.

کمی ساکت ماندم و بعد یکی‌دو جمله‌ی آرامش‌بخش به او گفتم و خواستم زیاد درگیر فکرهای بد نشود. گفتم که هرچه سعی می‌کند نمی‌شود که نمی‌شود و اشاره کرد که همکارهایش از او خواسته‌اند امروز برای خودش باشد و کاری با این زخم‌وزیلی‌ها نداشته باشد. گفتم: «الآن برای خودم چایی ریختم، تک‌وتنها نشستم توی اتاق.» یک نفس عمیق کشید و رها کرد.

به اینجا که رسید، سر شوخی را باز کردم.

گفتم: «نشستی تنهایی چایی می‌خوری، هیچ خبر از ما نداری.»

خندیدم. او هم کمی خندید.

گفت: «تو کجایی؟»

گفتم: «دنبال بدبختی.»

گفت: «بدبخت علی، کجایی؟»

من در بلوار گلزار شرقی چهل و پنج متری گلشهر، جلو در اداره‌ی ثبت احوال کرج بودم. از اول وقت رفتم اداره‌ی ثبت. شماره‌ام هفتادوهفت بود و تازه شماره‌ی سی و شش را خوانده بودند. نشستم تا نوبتم شد. شناسنامه‌ی مادرم را دادم و برگ فوت پدر و مادرش را خواستم. مردی که پشت میز خدمت نشسته بود، اسم‌هایشان را جست‌وجو کرد. برگ فوت پدر بزرگم را چاپ کرد، اما گفت که کسی با نام‌ونشان مادرم نیست. خواست هر چه درباره‌اش می‌دانم به او بگویم.

گفتم: «پدرش حاج کربلایی رستم علی میرمحمدی است.»

گفت: «نیست.»

گفتم: «سال بیست‌وهفت فوت کرده.»

گفت: «فایده‌ای ندارد.»

گفتم: «اسم شوهرش یوسف است.»

گفت: «نه، نمی‌شود.»

گفتم: «چه کار کنم؟»

گفت بروم این‌در و آن‌در بزنم تا نشان بیشتری از او پیدا کنم. نگاهش کردم. گفت بروم خانه‌به‌خانه صندوقچه‌های قدیمی را بگردم. باز نگاهش کردم. گفت بروم سینه‌به‌سینه بین قوم و خویش، از زیر زبان بزرگ‌ترها حرف بیرون بکشم. گفت یا این یا آن یا که هر دو. باید نشانی از مادرِ مادرم بیابم. دوباره نگاهش کردم. این بار گفت: «بینید کاغذی، قباله‌ای، عقدنامه‌ای، مهرنامه‌ای، صورت‌جهازی، خاطره‌ای، داستانی، حکایتی، چیزی دارند که اسمش آنجا باشد یا نه.»

تازه فهمیدم چه راهی پیش‌رویم است. سرتکان دادم.

گفت: «بینید قبرش کجاست. شاید روی سنگش چیزی نوشته باشند.»

گفتم: «همه‌ی این‌هایی را که گفتم روی سنگ قبر نوشته‌اند.»
نگاهم کرد و لبخند زد. گفت: «فایده‌ای ندارد. بروید سراغ همان چیزهایی که
گفتم.»

پرسیدم: «اگر پیدا نکردم چه‌طور؟»
گفت: «می‌روید دادسرا، با حکم دادگاه می‌افتید دنبال کارتان.»
گواهی فوت پدر بزرگم را گرفتم. از ساختمان آمده بودم بیرون که خواهرم زنگ
زد و ماجرای سونیکا را گفت و جریان من را شنید.
به شوخی گفت: «پس هیچ کاری نکردی؟»
چیزی نگفتم.

گفت: «چرا لال‌مانی گرفتی؟ یک چیزی بگو.»
گفتم: «زن، زندگی، آزادی.» خندیدم.
گفت: «چه کار می‌کنی؟»
گفتم: «همان کاری که باید بکنم.»
گفت: «خانه را فروختی؟»
گفتم: «توی صف فروش هستم.»
گفت: «کجای صف هستی؟»
گفتم: «شماره‌ی من هفتاد و هفت است؛ ولی سی‌وشش رفته.»
گفت: «سی‌وشش؟»
گفتم: «نه؛ شماره‌ی صد را هم خوانده‌اند.»
گفت: «پس تمام شد؟»
گفتم: «تازه شروع شد.»
گفت: «توی این شلوغ‌پلوغی می‌توانیم خانه را بفروشیم؟»

گفتم: «چند ماهی کار دارد تا وقت فروش برسد»

گفت: «تو که ملالی نداری. نه زن داری نه بچه.»

گفتم: «همه چیز آرومه؛ من چقدر خوشبختم.»

گفت: «خوش بخت علی، نصف نصف می کنیم.»

گفتم: «دو به یک.»

گفت: «خدا کند تا آن وقت زن و مرد برابر بشوند.»

گفتم: «قبل از آن وقت می فروشم و سهمت را می دهم.»

گفت: «نصف نصف.»

گفتم: «دو به یک.» و دوباره برایش خواندم: «همه چیز آرومه.»

گفت: «آرام علی، مراقب باش یه دفعه نگیرنت.»

گفتم: «اداره ی ثبت که خبری نیست.»

گفت: «شهر شلوغ است، سرت را بینداز پایین و دنبال فروش خانه باش.»

گفتم: «حالا حالاها باید بگردم تا یک نام خانوادگی پیدا کنم.»

گفت: «تو که بیکاری. بگرد پیدا کن.»

گفتم: «بگرد تا بگردم.»

گفت: «خب، بگرد.»

حالش بهتر شده بود. از او خواستم اگر از دخترش خبری شد به من هم بگوید. پذیرفت. با هم خداحافظی کردیم. راه افتادم به سمت خانه ی مادرم تا آن یکی دو صندوقچه ی قدیمی را بگردم بینم چیزی پیدا می شود یا نه.

وسط قیامت «زن، زندگی، آزادی» بود که مادرم انعطای زندگی را به لقای آزادی اش بخشید و پا به آن یکی دنیا گذاشت. مراسم کفن و دفن خورد به بگیر و ببند، بزن و بکش این جوان هایی که می خواستند دل و روده ی کشور را در بیاورند و

با دست خودشان، هر چیزی را سر جایش بگذارند. دخترها روسری روی سرشان سنگینی می‌کرد و زن‌ها چادر می‌پيچید لای دست و پایشان. برای همین نمی‌توانستند با خیال راحت، به میل خود، قدم بردارند و پیش بروند. یک چیزی آزارشان می‌داد که برای ازبین بردنش تا پای مرگ هم می‌رفتند. وقتی مهسا امینی کشته شد، زن‌ها یک بیلاخ به مرگ نشان دادند و زلف‌ها را افشانند. آن وقت مردها زیر سایه‌ی آن زلف‌های پریشان، به خیابان ریختند که «صبر بسیار بیاید پدر پیر فلک را، تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید.» آن‌ها هم تاب خانه‌ماندن نداشتند. گروهی پشت در پاسگاه بودند و گروهی پشت در پایگاه، دسته‌ای پشت در زندان بی‌تاب بودند و دسته‌ای لب گور عزیز ازدست‌رفته‌ای، داغدار. دیگران هم یا گشت ارشاد آتش می‌زدند یا سطل آشغال. یک طرف «زنده باد، مرده باد» بود، یک طرف «کیو کیو بنگ بنگ».

این وسط مادر ما که نه روسری روی سرش سنگینی می‌کرد و نه چادر لای دست‌وپایش می‌پيچید، بلند شد و راه افتاد؛ نه در پاسگاه، نه در پایگاه؛ یک راست رفت در بهشت‌سکینه؛ آن هم چه روزی! روزی که درش را بسته بودند. مراسم چهل‌م حدیث نجفی بود. همان دختر بیست‌ساله‌ای که می‌گفتند در مهرشهر با گلوله‌ی ساچمه‌ای کشته شده است. بهشت‌سکینه شلوغ بود. نه تنها درهایش، بلکه راه‌هایش را هم بسته بودند. آزادراه کرج‌قزوین هم بسته بود. آدم‌های زیادی با پای پیاده برای مراسم آمده بودند. قوم‌وخویش ما هم با هزار بدبختی خودشان را رساندند. شلم‌شوربایی بود، دسته‌ای شعر می‌خواندند و شعار می‌دادند و دسته‌ای دیگر برای آن‌ها خط‌ونشان می‌کشیدند. آن وسط یک بسیجی کشته شد و چند نفر لت‌وپار. آن‌قدر شلوغ بود که آمبولانس‌ها نمی‌توانستند جابه‌جا شوند. دست‌آخر چرخ‌بال آمد و آسیب‌دیده‌ها را برد.

مراسم ما هم نصفه نیمه برگزار شد. وقت برگشت، راه بدتر از قبل بود. مردم که از بهشت سکینه بیرون آمدند، راهپیمایی راه انداختند. شعار می دادند: «هر یه نفر کشته شه، هزار نفر پشتشه.» ما هم گیر کرده بودیم بینشان. چند ساعت طول کشید که برگردیم به خانه‌ی مادرم و به سوگ بنشینیم.

با خواهرم که خداحافظی کردم، از روبه‌روی اداره‌ی ثبت، انداختم به راه میان‌بری که از کوچه‌پس‌کوچه‌ها می‌گذشت تا به در خانه‌ی مادرم می‌رسید؛ همان خانه‌ای که چهل و دو سال در آن زندگی کردیم. وقتی پدر مرد، چند سالی برای مادر پرستار گرفتیم. دوتایی با هم زندگی می‌کردند تا اینکه این سروصداها بلند شد. مادر رفت دنبال زندگی پس از مرگ، پرستارش هم رفت دنبال زندگی پیش از مرگ. خانه که خالی شد، من بساطم را آنجا پهن کردم تا از یک طرف کم‌کم اثاث‌ها را رد کنم، از طرف دیگر هم بیفتم دنبال کاغذبازی‌های پس از مرگ مادر. تازه رسیده بودم به خانه‌ی مادر که گوشه‌ی ام‌زنگ خورد. باز خواهرم بود. تا گفتم جان؟ گفت: «این‌ها دیشب بچه‌ها را در باغ فاتح گرفتند.»

گفتم: «از کجا فهمیدی؟»

گفت: «مادر دوست سونیکا که به او زنگ زده بودم، از این و آن پیگیر شده بود تا اینکه مادر یکی از بچه‌ها به او گفت. نگو پسرش هم با آن‌ها بوده. رفته بوده دست‌شویی؛ وقتی برمی‌گردد می‌بیند چند تا از این لباس‌سیاها ریخته‌اند و دارند بچه‌ها را می‌زنند. دیگر نزدیک نشده بوده. از همان دور نگاه کرده بوده. آن‌ها را جمع می‌کنند و می‌برند. او هم آمده بوده خانه.»

گفتم: «خوب که فهمیدید.» و درباره‌ی شوهرش پرسیدم.

گفت: «هنوز دم در کلاتری‌اند. هر کدامشان رفته‌اند در یک کلاتری که اگر

خبری شد به بقیه‌ی هم خبر بدهند. تو چه کار می‌کنی؟»

وقتی رسیدم خانه‌ی مادرم، یک‌راست رفتم سراغ صندوق‌ها. دو تا صندوق فلزی قدیمی بود؛ یکی آبی یکی زرد. روی هرکدام نقش‌ونگارهای زیبایی کشیده شده بود. روی یکی نقشی از سربازان قدیمی فرنگی بود و روی دیگری نقش گل و گیاه. هر دو پر از خرت‌وپرت بود. داشتم صندوق‌ها را نگاه می‌کردم تا بینم چه نشانی می‌توانم از مادرِ مادرم پیدا کنم که گوشی‌ام زنگ خورد. باز خواهرم بود.

گفت: «چیزی پیدا کردی؟»

گفتم: «تازه رسیده‌ام.»

گفت: «یک وقت چیزی بلند نکنی‌ها.» خندید.

گفتم: «این چمدان‌ها به پسر می‌رسد.»

گفت: «چرا نرسد؟ نه زن داری نه بچه.»

گفتم: «خب، پس باید دلم به یک چیزی خوش باشد.»

گفت: «آقای دلخوش، اگر فقط به شکم می‌زایدی، می‌فهمیدی این

جک‌وجانورها، چه بیرون‌کشیدنشان و چه تو آوردنشان، چه داستانی دارد.»

گفتم: «خب، خون دل به من دادند، جام می‌به تو. قسمت من این بوده.»

گفت: «قسمت‌علی، به قول مامان: "خوب از هفتادوهفت دولت آزادی و

راست‌راست برای خودت می‌گرددی."» خندید.

من هم خندیدم. خوشحال بودم که کمی سر حال آمده بود و با اینکه هنوز خبر

چندان درستی از دخترش نداشت، لب به خنده باز کرده بود. گفت: «حالا سرت را

بینداز توی جعبه‌ها و بگرد. هر وقت هم یک چیز به‌دردبخور پیدا کردی، بردار با

خودت بیاور اینجا یک گشنه‌پلویی بگذارم جلویت که یک وقت نمیری، مردم

بگویند مرده‌ی گنده‌بک، بی‌مادر که شد، خواهرش هوایش را نداشت.»

گفتم: «دارم می‌آیم.»

گفت: «جوگیر نشو؛ حالا نه. خیابان‌ها شلوغ است، یه وقت می‌زند می‌کشنت، آن وقت لاشه‌ات می‌ماند رو دستمان.»

گفتم: «اگه بکشند، خودشان بی سروصدا خاک می‌کنند. مجانی درمی‌آید.»

گفت: «آن مال آدم حسابی هاست.»

گفتم: «خب، من هم آدم حسابی ام.»

گفت: «آدم حسابی.»

گفتم: «بله.»

گفت: «من گفتم اما تو باور نکن.»

گفتم: «چه را؟»

گفت: «آدم حسابی.»

گفتم: «بله.»

گفت: «با تو نبودم.»

و خدا حافظ.

حرفمان که تمام شد، دوباره رفتم سر جعبه‌ها. توی یکی پر از خنزرپنزر بود، توی دیگری پر از کاغذماغذ. اول با آن خنزرپنزرها سرگرم شدم. می‌دانستم آنچه دنبالش بودم از دل آن‌ها بیرون نخواهد آمد اما لذتی داشت گشت‌وگذار لای این خرت‌وپرت‌ها. داخل صندوق چند تا جعبه‌ی مقوایی بود و چند تا از این جعبه‌های تلقی که برای حلوا یا نان‌برنجی است. یک دانه هم قوطی فلزی گرد سوهان بود. توی آن از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد پیدا می‌شد اما نه سوهان بود نه حلوا و نه نان‌برنجی. یک سری سوزن ته‌گرد بود، یک‌سری سنجاق‌قفل‌ی و یک سری آت‌و‌آشغال‌های دیگر، که یا به دوران جوانی پدرم مربوط بود یا به دوران نوجوانی من. هرکدامشان برایم یادی و خاطره‌ای را زنده می‌کرد. کنار آن‌ها چند قفل بود با یک

مشت کلید. یک شانه و قیچی هم بود با دویست سیصد تیغ سوسمار و یک رادیوی قدیمی که فقط باطری می خورد. پشت رادیو یک دسته اسکناس بود. برداشتم و نگاه کردم. از یک ریالی بود تا بیست هزار ریالی. هم شاهی بود هم ضدشاهی. روی یکریالی دوریالی ها عکس شاه بود و پدرش. روی ده هزارریالی ها و بیست هزارریالی ها عکس آقا بود و هوادارانش. هرچه صفرها بیشتر می شد، اسکناس ها به روز و روزگار ما نزدیک تر می شد. کنار اسکناس ها یک کیسه سکه بود. حوصله نداشتم نگاه کنم. در صندوق را بستم و گذاشتم کنار تا بعد از اثاث کشی ببرم یک گوشه ی خلوت و چند وقتی با آن ها سرگرم شوم. داخل آن یکی صندوق فقط عکس بود و کاغذ. عکس ها را بی خیال شدم و دل به کاغذها خوش کردم. آخر سر فهمیدم آدم الکی خوش که می گویند یعنی من.

شب که رفتم خانه ی خواهرم، فقط خودش بود و ملیکا. سعید نبود.

پرسیدم: «سعید کجاست؟»

گفت: «از کله ی سحر با چند نفر دیگر دنبال بچه ها بودند.»

پرسیدم وسط حرفش: «گشتم نبود، نگرد نیست.»

نگاهی کرد و ادامه داد: «پس چیزی پیدا نکردی؟»

وقتی خندیدم، ادامه داد: «الان می آید.» و اضافه کرد که یک ساعت پیش بچه ها

را پیدا کرده اند.

گفتم: «کجا؟»

استکان چای را گذاشت روی میز و گفت: «کلانتری جهانشهر.»

گفتم: «عجب دل شیری دارید شما.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «توی این قیامت می گذارید بچه ها بروند بیرون.» به ملیکا نگاه کردم.

سرش توی گوشش اش بود. برای لحظه‌ای روی پیشانی‌اش چین انداخت و
چپ‌چپ نگاهم کرد.

خواهرم گفت: «بچه‌ها تو باغ فاتح بودند. نه «زنده‌باد، مرده‌باد» می‌گفتند نه کار
دیگه‌ای می‌کردند. یک بسیجی نزدیکشان می‌شود و می‌پرسد چرا دختر پسر دور هم
جمع شده‌اند که یک دفعه پسرها جوگیر می‌شوند و کتکش می‌زنند. نگو او هم تنها
نبوده. دادو پیدادشان که بلند می‌شود یک مشت از این لباس پلنگی‌ها پیداشان
می‌شود و می‌ریزند روی سر بچه‌ها. همه را گرفته‌اند و برده‌اند.»

کمی مکث کرد و گفت: «حالا پرس کجا؟»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «یک جای بی‌نام‌ونشان که معلوم نیست کجاست و خانه‌ی کیست.

همین که می‌گوید هر کی به هر کی.»

گفتم: «الان کجا هستند؟»

گفت: «بازداشتگاه.»

گفتم: «بازداشتگاه؟»

گفت: «پیش پای تو سعید زنگ زد. گفت که بچه‌ها را آوردند. سونیکا را دیده
بود. الان یک سری کارهای کاغذبازی دارند. گفت که دوباره به من زنگ می‌زند.
دوباره زنگ زد و گفت که تو بازداشتگاه کلا نتری می‌مانند. خودش هم دارد می‌آید.»

سر تکان دادم و گفتم: «زن، زندگی، آزادی.»

خواهرم گفت: «آقای مرد، میهن، آبادی.»

خندیدم.

گفت: «خوش‌به‌حالت که خبر نداری جریان از چه قرار است.»

بعد به استکان چای روی میز اشاره کرد و گفت: «سرد نشود.» پشت بندش پرسید: «تو چیزی پیدا نکردی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «عجب.»

گفتم: «یکی از صندوق‌ها خرت و پرت بود و یکی عکس و کاغذ.»

گفت: «لای کاغذها چیزی نبود؟»

گفتم: «سرسری نگاه کردم. چیزی نبود. حالا شب دوباره نگاه می‌کنم اما گمان نکنم چیزی باشد.»

گفت: «بابا یک ساعت قدیمی بندفلزی داشت.»

آن را دیده بودم.

گفت: «آن را من می‌خواهم.»

گفتم: «باشد.»

گفت: «عکس‌ها را هم بیاور اینجا.»

گفتم: «باشد.»

گفت: «تو که خانه‌زندگی درست حسابی نداری. صندوق‌ها را بیاور اینجا، خودت هم هر وقت خواستی بیا اینجا نگاه کن.»

گفتم: «باشد.»

گفت: «اینجا باشد بهتر است. آدم از کارهای تو سر در نمی‌آورد. یک وقت گم نشوند. بیاور اینجا گاهی نگاهشان می‌کنیم و حالش را می‌بریم. یادم است خیلی از این خرت و پرت‌ها توی صندوق‌ها بود.»

دو دستم را روی سینه گذاشته، جلوی خواهرم پشت خم کردم و گفتم: «به روی چشم.»

گفت: «آفرین پسر خوب. راستی بیرون چه خبر بود؟»

گفتم: «هفت‌شنبه‌سوزی.»

نگاهم کرد و لبخند زد.

عصری که راه افتاده بودم سمت خانه‌ی خواهرم، هوا تاریک شده بود. سر هر چهارراه یک دسته آدم با لباس‌های رنگ‌به‌رنگ ایستاده بودند. از این چهارراه تا آن چهارراه، این دست و آن دست خیابان‌ها پر از آدم بود؛ در دسته‌های کوچک و بزرگ. می‌گفتند: «نترسید، نترسید، ما همه با هم هستیم.»

سر یک چهارراه دادویداد بود و بگیر و ببند. آن وسط آتشی برپا شده بود که دورش می‌زدند و می‌رقصیدند. هر چند نفر در میان، یکی، مشعل‌دردست، پا می‌کوبید و آتش را شعله‌ورتر می‌کرد. از طرفی، آدم‌های دیگری هم بودند با لباس‌های رنگارنگ که به آن‌ها حمله می‌کردند. معرکه‌ای شده بود. من سرم را انداختم پایین و به سرعت از آنجا دور شدم.

خواهرم گفت: «خوب کاری کردی. یک وقت چیزی بهشان نگویی.»

نگاهش کردم.

ملیکا هم به مادرش خیره شد و گفت: «مامان.»

خواهرم گفت: «خدایی آدم از کارشان سر در نمی‌آورد. از سر کار که می‌آمدم خانه، همین میدان شهدا پر بود از این لباس‌مشکی‌ها. همه نقاب زده بودند. آدم از کنارشان که رد می‌شود، سگته می‌کند.»

سر تکان دادم.

گفت: «پیشانی‌مان بلند است که زنده‌ایم.»

چیزی نگفتم. نگاهم کرد.

گفت: «پس نتوانستی برگ فوت را بگیری؟»

گفتم: «برگ فوت آقا جان را گرفتم، اما طاووس خانم نه.»

گفت: «خوب که یکی را گرفتی.»

گفتم: «تنهایی فایده ندارد.»

گفت: «باید چی کار کنیم؟»

گفتم: «اگه پیدا نشود باید برویم دادگاه، حکم بگیریم.»

گفت: «پس یک راهی دارد.»

گفتم: «کمی دردرس دارد.»

گفت: «می گفتمی روی سنگ قبرش نوشته.»

گفتم: «آره، نوشته اما انگار درست ننوشته اند.»

شانه بالا انداخت. گفت: «حتمی کسی که نمی دانسته نوشته.»

به یاد می آوردم وقتی کودک بودم، یک روز با پدر و مادرم و همراه چند خانواده‌ی دیگر به گورستانی رفتیم تا بر سر مزار کسی سنگی بگذاریم. آنجا همین جا بود که مادربزرگم، طاووس خانم، دفن شده است. هدایت‌دایی پا پیش گذاشته بود تا برای مزار مادرش سنگی بگذارد و ما را هم با خودش برده بود. آن روزها هنوز خواهرم به دنیا نیامده بود. من کودک بودم. هدایت‌دایی و دایی‌غلام بودند با زن و چندتا از بچه‌هایشان.

خواهرم گفت: «پس هدایت‌دایی نوشته. باید بروی سراغ او.»

خندیدم.

یک دفعه خواهرم گفت: «راستی بچه‌های مهین خاله نمی دانند؟»

گفتم: «چه می دانم...»

گفت: «شاید آن‌ها گرفته باشند.»

شانه بالا انداختم. خاله‌ام و شوهرش دوسه سال پیش مرده بودند. هر دو، یک شب وقتی در کنار هم روی تخت خوابیده بودند، دچار گازگرفتگی می‌شوند و دیگر چشم باز نمی‌کنند.

خواهرم گفت: «الآن به فرزانه زنگ می‌زنم.»

گفتم: «پرس، شاید آن‌ها داشته باشند.»

وقتی بلند شد و گوشی‌اش را از روی میز برداشت، در خانه باز شد و سعید آمد. خواهرم درجا ایستاد. من هم بلند شدم. هنوز با هم دست نداده بودیم که گفتم: «پس این دختر چه شد؟»

سعید سر تکان داد و گفت: «در دسر.»

خواهرم گفت: «چه خبر؟»

ملیکا گوشی را گذاشت کنار و به پدرش خیره شد.

خواهرم گفت: «بگو ببینیم چه خبر بود؟»

سعید گفت: «آنجا بودیم که بچه‌ها را آوردند. هفت نفر بودند. سونیکا هم با آن‌ها. من را که دید چشم‌آبرویی آمد و گفت: "بابا، من دیگر سابقه‌دار شدم." و خندید. انگار نه انگار که ما بیست و چهار ساعت خون‌دل خوردیم. همه سر حال و خندان بودند. تازه پدر سوخته به من گفت: "بابا، باباهای بچه‌ها نفهمند. اگر می‌توانی یک پاکت سیگار بخر، به من برسان. برای بچه‌ها می‌خواهم."»

خواهرم گفت: «باه.»

من سر تکان دادم.

ملیکا گفت: «خریدی؟»

سعید گفت: «آخر چه سیگاری بخرم؟ یک روز علاف شدم. تازه پیدایش کردم، هیچ نمی‌دانم قرار است چه بلایی سرش بیاید. حالا آن وسط بروم سیگار بخرم.»

ملیکا گفت: «یک پاکت سیگار می خریدی چیزی می شد؟»
خواهرم گفت: «خب، چه شد؟ الآن کجا هستند؟ قرار است چه بشود؟»
سعید گفت: «امشب در کلانتری می مانند. فردا می روند دادگاه.»
خواهرم گفت: «دادگاه برای چه؟»
سعید گفت: «خب، می روند آنجا تا دادگاه حکم بدهد.»
خواهرم گفت: «چه حکمی؟ مگر چه کار کرده اند؟»
سعید گفت: «شلوغ کاری. اما معلوم نیست پرونده شان چیست. فردا معلوم می شود.»

خواهرم زد زیر گریه.

سعید رو به من گفت: «هیچ چیز حساب کتاب ندارد. آدم از کار این ها سر در نمی آورد. پنج شش تا بچه، بازداشتگاه، کلانتری، دادگاه، دادستان، قاضی، حکم فلان و بهمان. آخر مگر چه شده؟»
چیزی نگفتم.

خواهرم گفت: «برای هیچ. مگر باید چیزی بشود؟»
سعید رو به خواهرم کرد و گفت: «نگران نباش. این ها کاری نکرده اند.»
خواهرم گفت: «مگر آن هایی که مُردند کاری کرده بودند؟»
سعید گفت: «نه بابا، دیگر به این چیزها فکر نکن.»

ادامه داد که پدر یکی از بچه ها نقل قول می کرد از یکی دیگر که پسرش را گرفته بودند؛ یک شب معلوم نبود کجا بود. بعد پیدا شد. یک شب ماند کلانتری. بعد فرستادند دادگاه. دادگاه هم حکم بازداشت در زندان داد. بردندش زندان اما با وثیقه می توانستند بکشندش بیرون. وثیقه پیدا کردند و بردند گذاشتند روی پرونده و حکم

آزادی را گرفتند و بردند زندان اما آنجا گفتند باید دو هفته بمانند تا ادب بشوند. بعد از دو هفته بچه را آزاد کردند و خرج خورد و خوراکش را هم گرفتند. همین. خود سعید ادامه داد: «همین که برای بچه‌ی مردم سابقه بتراشند تا دیگر جرات نکند از خانه بروند بیرون.»

خواهرم گفت: «همین. می‌خواستند برایشان خطونشان بکشند.»
نگاهی به ملیکا انداخت که سرش توی گوشه بود و دوباره به من و سعید نگاه کرد. اشک دور چشم‌هایش خشک شده بود. چند نفس عمیق کشید و از من و سعید پرسید چای می‌خوریم یا نه؟

هر دو چای می‌خواستیم. سعید رفت لباس سبک کند و دست‌وبالی بشوید. وقتی برگشت به ملیکا گفت: «سونیکا می‌گفت: "برای بچه‌های گروه پیام بفرست و بگو جریان چیست."»

ملیکا سری تکان داد و بلند شد تا به اتاقش برود.
خواهرم هم سینی چای را گذاشت روی میز و گوشه‌اش را برداشت و به اتاق دیگری رفت.

وقتی رفت به سعید نگاه کردم. سری تکان داد و گفت: «آدم گیج می‌شود توی این شلوغ‌پلوغی.» و ادامه داد که «بچه‌های مردم را همین طوری الکی و بدون حکم می‌گیرند. می‌برند توی خانه‌هایی که هیچ معلوم نیست کجاست. پدر یکی از بچه‌ها می‌گفت پسر برادرش را گرفتند. لباس‌هایشان را از پشت می‌کشند روی سرشان، بعد می‌برند توی خانه‌ای رها می‌کنند. آن‌قدر این کار را کرده بودند که خانه لو رفته بود. همسایه‌ها فهمیده بودند که آن خانه زندان است. برای همین از پشت پنجره‌هایشان «مرده‌باد، زنده‌باد» می‌گفتند و می‌خواستند بچه‌ها را آزاد کنند. مأمورها زنگ می‌زنند

و پلیس می‌آید برای همسایه‌ها خط و نشان می‌کشد. حالا این وسط بچه‌ها را کتک می‌زنند.»

سعید داشت حرف می‌زد که خواهرم گوشی به‌گوش آمد کنار ما. به یکی می‌گفت: «بله همین‌طور. ای بابا، باشه، شما هم مراقب باشید، باشد، قربانت می‌بوسمت، سلام برسان.» خداحافظی کرد.

من و سعید نگاهش کردیم. رو به من گفت: «عجب کاری کردم زنگ زدم.»
گفتم: «چرا؟» و چشم تنگ کردم. سعید هم گفت: «چه شده؟» کمی پشت از مبل جدا کرده به جلو خم شد. هر دو به خواهرم خیره بودیم و او بین من و سعید نگاه می‌گرداند.

گفت: «دختر فرزانه، ساناز را هم گرفته‌اند. البته نه اینکه نگه دارند. ولش کرده‌اند اما تو دانشگاه راه نمی‌دهند. انگار از این شلوغ‌بازی‌ها کرده. به او گفته‌اند دو هفته نرود دانشگاه. خب، غیبت می‌خورد نمی‌تواند امتحان بدهد و نمی‌دانم چه و چه.»

گفتم: «نباید چیز مهمی باشد. می‌خواهند بچه‌ها را بترسانند تا سرشان را بیندازند پایین و درسشان را بخوانند.»

سعید سر تکان داد و گفت: «آدم اینجا چیزهایی می‌شنود و می‌بیند که هیچ جای دنیا پیدا نمی‌شود.» و همچنان سرش را به دو سو تکان داد. بعد نفس عمیقی کشید و به مبل تکیه داد.

خواهرم نشست روی مبل. چیزی نگفت. فقط به ما نگاه کرد.

به او گفتم: «مثل اینکه یادت رفته دختر خودت الآن کجاست.»

گفت: «راست می‌گویی. هیچ حواسم به سونیکا نیست. نگران بچه‌ی او شدم.»

گفتم «حالا بچه‌های مردم را ول کن. چه گفت؟»

گفت: «چه را چه گفت؟»

گفتم: «برای چه زنگ زده بودی؟»

گفت: «ها، نه بابا، هیچ نمی دانست. می گوید: "مثل اینکه اسمش طاووس بود. مامانم می گفت." گفتم: "بله، این را در شناسنامه نوشته اند." می گوید: "تو شناسنامه اش را داری؟" گفتم: "شناسنامه ی که را؟" می گوید: "همان که دنبالش هستی. الآن اسم که را می خواهی؟" گفتم: "اسم کسی را نمی خواهم. نام خانوادگی بابای مامانِ مامانم را می خواهم." تا بخواهد بفهمد بابای مامانِ مامانم که می شود، گفتم: "بابای طاووس خانم." می گوید: "خب، مگر نمی گویی در شناسنامه اش نوشته؟" گفتم: "در شناسنامه ی مامانم اسم مامانش را نوشته." می گوید: "خب اسم بابایش را هم نوشته." می گویم: "اسم بابای مامانم را می دانم." می گوید: "اسمش چه بود؟" می گویم: "یوسف." می گوید: "بله، اسم آقا جان یوسف بود. پس دیگر چه می خواهی؟" راستش پشیمان شدم که به او زنگ زدم. گفتم: "اسم بابای مامانِ مامانم." می گوید: "اسم بابای طاووس خانم؟" گفتم: "تازه اسمش را می دانم. نام خانوادگی را می خواهم." می گوید: "بین، خودت هم درست نمی دانی دنبال چه هستی." گفتم: "باشد. حالا دوباره به تو زنگ می زنم." می گوید: "اول بین چه می خواهی، بعد دنبالش بگرد."

من و سعید نگاهی به هم انداختیم. خواهرم گفت: «نداشتند. انگار آن موقع هیچین برگه ای نمی خواستند. گفت: "ما دنبالش نرفتیم؛ چون کسی از ما نخواست."»

گفتم: «خودش هم نمی دانست؟»

گفت: «پس یک ساعت چه می گویم؟ اگر می دانست که می گفت.»

گفتم: «می پرسیدی در خانه کاغذی، سندی، چیزی از پدر مادرشان نمانده.»

گفت: «تو نگفته بودی، من هم نپرسیدم.»

من سرم را تکان دادم و گفتم: «خودت باید این‌ها را می‌پرسیدی.»

گفت: «تو را به خدا، حالا این وسط تو هم روی مخ ما نرو.»

گفتم: «باشد.»

گفت: «انگار نه انگار دختر ما الآن یک گوشه‌ای توی بند و زنجیر است.»

راست می‌گفت. یادم رفته بود که وسط چه شلم‌شوربایی هستیم.

گفتم: «باشد. تو نگران نباش.»

خواهرم گفت: «فرزانه می‌گفت از خاله عفت پرسیم.»

گفتم: «پرس.»

گفت: «خودت پرس.»

نشست روی مبل و کمی اشک آمد توی چشم‌هایش. هم مادرش را از دست داده بود و هم دخترش در بند بود. گوشه‌ام را برداشتم و شماره‌ی خاله عفت را گرفتم.

وقتی گفتم: «بله.» کمی احوال‌پرسی کردم و یک‌راست رفتم سر اصل ماجرا.

گفت: «امین جان. آقام مادرم را بعد از طاووس خانم گرفت. من که به دنیا آمدم، ایشان فوت کرده بود. ما هم که بچه بودیم و آن وقت‌ها کسی دنبال این حرف‌ها نبود. حالا می‌خواهی از احمد دایی پرس. طاووس خانم خاله‌ی مادر ایشان هم بوده. شاید بهتر بداند.»

به اینجا که رسید، از او خواستم به همه سلام برساند و خداحافظی کردم.

گفتم: «خب، پس این هم از این.»

خواهرم گفت: «چه شد؟»

گفتم: «هیچ.»

گفت: «عجب.»

دنبال شماره‌ی دایی‌ام گشتم و پیدا کردم. وقتی شماره‌اش را گرفتم، به سعید نگاه کردم. ابرو بالا کشید و سری تکان داد. خواهرم گفت: «به کی زنگ می‌زنی؟»

همان موقع دایی‌ام گفت: «بفرمایید.»

گفتم: «سلام دایی جان. من هستم، امین.» و دوباره مثل خاله‌ام، با کمی احوال‌پرسی رفتم سر اصل جریان.

دایی‌ام خندید و گفت: «راستش را بخواهی من اسم پدر و مادرِ مادرِ خودم را هم نمی‌دانم؛ حالا چه برسد به اسم پدر طاووس خانم.»

گفتم: «خاله عفت می‌گفت که مادر شما و مادر مادرم یک جورهایی خاله‌خواهرزاده بودند.»

خندید و گفت: «بله، خواهرم درست گفته. خدایا مرز آقام کارهایی کرده که آدم سخت بتواند از آن‌ها سر در بیاورد.»

من هم خنده‌ام گرفت و گفتم: «شلم‌شوربا که می‌گویند یعنی همین.»

گفت: «خیلی قروقاطی ست.»

خواستم کمی کوتاه درباره‌اش حرف بزنم.

گفت: «راستش را بخوای پدر طاووس خانم یک جورهایی جد من هم می‌شود اما خب من نمی‌دانم اسمش چه بود. طاووس خانم که فوت می‌کند، آقام مادر من را می‌گیرد و من به دنیا می‌آیم. مادر من هم خیلی زود مرد. من همچین زیاد هم با مادرم زندگی نکردم تا سر در بیاورم جریان چیست. بله، امین جان.»

گفتم: «یعنی شما هم برادر مادرم هستید، هم نوه‌ی خواهرش؟»

گفت: «فکر کنم چنین کسی باشم.»

گفتم: «مگر می‌شود؟»

گفت: «کار نشد ندارد.»

گفتم: «چطور؟»

کمی خندید و گفت که مادرش خواهرزاده‌ی طاووس خانم بوده. گاهی می‌آمده خانه‌ی خاله‌اش. خوشگل هم بوده. پدرش زیرچشمی او را می‌بایده تا اینکه طاووس خانم فوت می‌کند و مادرش که می‌آید بچه‌های خاله‌اش را ببیند، پدرش او را عقد می‌کند تا با خیال راحت بماند پیش بچه‌های خاله‌اش. همین طوری می‌شود که هست.

به خواهرم نگاه کردم و گفتم: «عجب.»

خواهرم لب ورچید و سر تکان داد. برایش ابرو کشیدم و به سعید نگاه کردم. نیم‌لبخندی زد.

به دایی‌ام گفتم: «همین؟»

گفت که بله، همین و اضافه کرد: «آن زمان همین طور بود. از طرف پدرم، برادر مادر تو هستم که می‌شوم دایی‌ات و از طرف مادرم، مادر تو می‌شود خاله‌ی مادرم یعنی تو پسرخاله‌ی مادر من هستی.»

کمی مکث کرد و گفت: «بله، همین.»

وقتی من هم گفتم بله، دایی‌ام زد زیر خنده و خنده‌ی مرا هم درآورد. وقتی خنده‌اش تمام شد، یک بار دیگر مرگ مادرم را تسلیت گفت و دست آخر خداحافظ. گوشه‌ی را که گذاشتم، به جریان مادرم و برادرش فکر کردم. هم این برادر با مادرم ناتنی بود هم آن یکی خواهر که پیش از این به او زنگ زده بودم. هر سه از یک پدر اما سه مادر به دنیا آمده بودند؛ از پشت یک مرد از شکم سه زن. سعید و خواهرم همین طور به من نگاه می‌کردند. من هم به هر دو نگاهی انداختم. خواهرم گفت: «چه شد؟»

گفتم: «هیچ.» و لبخندی زدم.

خواهرم گفت: «چرا می خندی؟»
نگاهی به سعید انداختم و گفتم: «رگ و ریشه بدجوری درهم گره خورده.»
سعید لبخند زد.
خواهرم گفت: «چه می گفت که هر دو قاه قاه می خندیدید؟»
خیلی کوتاه آنچه برایم جالب بود، برایشان تعریف کردم.
سعید همچنان لبخند بر لب داشت.
خواهرم گفت: «من هم یک چیزهایی شنیده‌ام اما سر در نیاورده‌ام.»
گفتم: «سردرآوردنی نیست.»
سعید گفت: «مرد هم مرده‌های قدیم.» و این بار کمی خندید.
خواهرم گفت: «پس این مجتبی که می شود؟»
گفتم: «مجتبی می شود پسردایی ما.»
گفت: «پدرش برادر احمددایی بود؟»
گفتم: «نه.»
گفت: «پس چه؟»
گفتم: «پدر مجتبی نه ربطی به آقا جان دارد نه ربطی به احمددایی.» و بعد از کمی فکر کردن، اضافه کردم: «یک جورهایی خیلی خیلی دور به احمد دایی ربط پیدا می کند، اما خیلی خیلی دور.»
خواهرم گفت: «خب، این‌ها که بودند؟»
گفتم: «پدرش دایی ماست.»
گفت: «فامیلی اش چه بود؟»
گفتم: «حکیمی. هدایت حکیمی.»
گفت: «مامان که صادقی ست.»

گفتم: «مامان دختر آقا جان است. او پسر یکی دیگه است.»

گفت: «خب، همان نیست؟»

گفتم: «چه؟»

گفت: «همین که دنبالش هستیم، بابای مامان مامان.»

گفتم: «نه، او شوهرش بوده نه بابایش.»

گفت: «یعنی آقا جان می شود شوهر ننه اش.»

لبخند زد.

گفت: «پس غلام دایی چه؟»

گفتم: «دایی ماست.»

گفت: «پس چرا اسفندیاری ست؟»

گفتم: «وقتی شوهر طاووس خانم، همان که فامیلی اش حکیمی بود، می میرد، طاووس خانم زن بابای غلام دایی می شود.»

خواهرم گفت: «باه.»

زدم زیر خنده. خودش هم خندید. سعید هم سرتکان داد و خندید. همین لحظه سروکله ی ملیکا پیدا شد. گفت: «چه شده؟»

گفتم: «بیا بنشین. دارم داستان تعریف می کنم.»

خواهرم گفت: «گوش کن ببین چه رگ و ریشه ای داری.»

ملیکا گفت: «از سونیکا چه خبر؟»

خواهرم از خود میلکا پرسید: «کسی برای تو پیامی نفرستاده؟»

گفت: «نه.»

بعد رو به سعید کرد و گفت: «برای تو چطور؟»

سعید گفت: «حواسم هست. کسی پیام نفرستاده.»

خواهرم گفت: «می خواهی خودت زنگ بزنی.»

سعید بلند شد و رفت به اتاقی دیگر.

ملیکا گفت: «دخترتان افتاده زندان، شما هر هر می خندید.»

خواهرم گفت: «خب، خنده داره. تو هم گوش کن.» بعد رو به من کرد و گفت:

«خب، بگو ببینیم کجا بودیم؟»

گفتم که طاووس خانم اول زن کسی بوده که از او هدایت دایی به دنیا آمده. بعد یا او می میرد یا از هم جدا می شوند. آن وقت زن یکی دیگر می شود که از او غلام دایی به دنیا می آید. دوباره یا او می میرد یا از هم جدا می شوند. آن وقت زن آقا جان می شود که مادرم به دنیا می آید. اینجا دیگر طاووس خانم فوت می کند.

خواهرم گفت: «چه جگری بوده طاووس خانم.» و به ملیکا نگاه کرد و گفت:

«فهمیدی؟»

ملیکا ابرو بالا برد که نه.

خواهرم گفت: «من هم نفهمیدم.» و زد زیر خنده.

ملیکا گفت: «چرا می خندی؟ مگر سونیکا زندان نیست؟»

خواهرم گفت: «خب، چه کار کنم؟»

ملیکا لب چروکاند و با اخم سر کرد توی گوشی اش. همان لحظه سعید آمد. به

من گفت: «من نبودم. چه گفتی؟ دوباره بگو.»

خواهرم گفت: «تو چه خبر؟»

سعید گفت: «به یکی دو تا از پدرها زنگ زدم. هیچ خبری نبود. بچه ها امشب

بازداشتگاه هستند تا فردا ببینیم چه می شود.»

خواهرم گفت: «کسی آشنایی، چیزی پیدا نکرده؟»

سعید گفت: «چرا اما حساب کتاب که ندارد. آشنا هم یک نفر را سفارش می‌کند، نه ده نفر.»

خواهرم گفت: «عجب.» و به من نگاه کرد. من به سعید خیره بودم تا اینکه نشست سر جایش. بعد رو به همه گفت: «(برای بچه‌ها پرونده درست می‌کنند که بترسند و دیگر راه نیافتند توی خیابان.» و ادامه داد: «پدر یکی از بچه‌ها هم همین را می‌گفت.»

خواهرم بلند شد. گفت: «من که سر در نمی‌آورم» رفت آشپزخانه تا بساط چای فراهم کند.

سعید گفت: «مگر این‌ها چه کار کرده‌اند؟ توی باغ فاتح دور هم بودند. آخر برای چنین چیزی باید پرونده درست کنند؟ بعد طرف سابقه‌دار بشود و آگه بخواهد برای جایی سوءسابقه بگیرد، نتواند. خب، زندگی بچه به هم نمی‌ریزد؟»
خواهرم کنار پیشخوان آشپزخانه ایستاده بود و چای می‌ریخت. گفت: «آن روز یکی از همکارهایمان می‌گفت درباره‌ی درآمد پدر و مادر بچه‌ها از آن‌ها سؤال می‌پرسند.»

من و سعید سر تکان دادیم.

چای را که آورد، گفت: «خب، کجا بودیم؟»

سعید گفت: «از آنجا بگو که من نبودم.»

ماجرای طاووس خانم و شوهرهایش را دوباره گفتم تا جایی که طاووس خانم می‌میرد.

سعید هم خندید. خواهرم چپ‌چپ نگاهش کرد. سعید خودش را جمع کرد. خواهرم گفت که از این حرف‌ها سر در نیاورده که کی به کی و چی به چی است. اما اشاره کرد که کارمند اداره‌ی ثبت گفته بود در قدیم گاهی به جای فامیل پدر، فامیل

شوهر را می‌نویسند و بعد اضافه کرد که شاید یکی از همین‌ها باشد و ادامه داد:
«بیچاره طاووس خانم چه رنجی کشیده.»

گفتم: «خدایا مرز خوشگل بوده که بی شوهر نمانده.» خندیدم.

ملیکا هم خندید. خواهرم به من گفت: «بی ادب.»

می‌دانستم شوخی می‌کند.

دوباره گفت: «خدا بیامرز مامان چه قوم و خویشی داشته.»

گفت: «حالا مهین خاله و نسرين و گوهر با جواد، این‌ها که هستند؟»

گفتم: «این‌ها هر کدام از زن‌های دیگری هستند. خیلی تنی‌ناتی دارند. ما زیاد

درگیرش نبودیم.»

خواهرم گفت: «آقا جان خیلی عاشق پیشه بود.»

گفتم: «همین طور بود.»

می‌دانستم پدر بزرگم چندین زن داشته است. از یکی از زن‌هایش بچه‌ای نداشت و از یکی دیگر فقط یک دختر داشت. آن دختر از همه بزرگ‌تر بود. برای بقیه حکم مادر را داشت. اما او هم مرده بود و دست ما کوتاه. مادرم هم خواهر تنی داشت که چند سال پیش مرده بود و یکی دوتا برادر که خیلی سال پیش مرده بودند. من حتی اسمشان را هم نمی‌دانستم. خود پدر بزرگم را هم یک بار دیده بودم، وقتی کوچک بودم. آمده بود تهران. پیر بود. داشت کت و شلوار می‌پوشید. من روبه‌رویش ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم. می‌خواستند با پدرم بروند جایی که بعدها فهمیدم میکده بوده. پدر بزرگم به من گفت: «آهای آهای، ما داریم می‌رویم یک جای خوب.»

گفتم: «من هم می‌آیم.»

گفت: «بچه‌ها را راه نمی‌دهند.»

من زدم زیر گریه.

پدرم آمد من را در آغوش گرفت و برد کمی وعده داد تا ساکت شدم. بعد مرا گذاشت کنار مادرم. همین.

خواهرم گفت: «حالا یوسف خان را بی خیال. روی قبر چه نوشته؟»
عکس سنگ قبر مادر بزرگم را در گوشی داشتم. آن را بزرگ کردم و برای خواهرم خواندم: آرامگاه مرحومه‌ی مغفوره، بانو طاووس میر محمدی، فرزند مرحوم کربلایی رستمعلی، تاریخ بهمن ماه سال هزار و سیصد و بیست و هفت.

خواهرم گفت: «میر محمدی نبود؟»

گفتم: «نه. همان اول گفتم که میر محمدی نبود.»

خواهرم شروع کرد یکی یکی اسم خواهر برادرهای تنی ناتنی مادرم را به زبان آورد و فامیلی آن‌ها را هم گفت تا تمام شدند. آخر سر گفت: «پس میر محمدی کیست؟»

گفتم: «دایی مامان.»

گفت: «دایی مامان؟»

گفتم: «نشیدی تا به حال؟»

گفت: «نشیدم اما درست یادم نیست.»

مادرم چند دایی پیر داشت که قدیم‌ها در دید و بازدید عید می دیدمشان. آن زمان خواهرم کوچک بود برای همین به یاد نمی آورد. آن‌ها هم یکی یکی مردند و روز و روزگار به گونه‌ای شد که آدمی برای دیدن برادر و خواهرش هم دلخوش نبود، چه برسد به قوم و خویش دورتر.

خواهرم گفت: «تنی بودند یا ناتنی؟»

گفتم: «باید تنی باشند چون میر محمدی بودند.»

گفت: «از بچه‌هاشان خبر نداری.»

گفتم: «نه.» و اضافه کردم که چه فایده‌ای خواهد داشت.

گفت: «از آن‌ها پیرس، خوب.»

گفتم: «همان اول در اداره‌ی ثبت گفتم میر محمدی. کارمند اداره هم گشت، اما پیدا نشد.»

گفت: «عجب. چرا؟»

گفتم: «میر محمدی فامیل مامان مامان مامان بوده. ما دنبال فامیل بابای مامان مامان هستیم.»

گفت: «مگر فامیلی پدر را روی سنگ نمی‌نویسند؟»

گفتم: «این بار، نه فامیلی پدر را نوشته‌اند نه فامیلی شوهر را. انگار فامیلی مادرش را نوشته‌اند.»

گفت: «چند سال پیش مرده؟»

گفتم: «هفتاد سال.»

گفت: «چه جالب. اگر من امروز می‌رفتم برگه‌ی سونیکا را امضا کنم، به من می‌گفتند نمی‌شود، باید پدرش باشد. حالا مامان مامان ما چقدر امروزی بوده که هفتاد سال پیش روی قبرش فامیلی مامانش را نوشته‌اند.»

سینه سپر کرد و دست مشت کرده را به کمر زده، با خنده گفت که چه رگ‌وریشه‌ی باشعوری داشتیم که در دوران مردسالاری هوای زن‌ها را داشته‌اند.

گفتم: «حالا باد نکن. همین برایمان دردسر درست کرده. اگر فامیلی بابایش را نوشته بودند، الان خانه را فروخته بودیم.»

خواهرم گفت: «نصف نصف.»

گفتم: «دوبه یک.»

فردا که به اداره‌ی ثبت احوال رفتم، شماره‌ام را کس دیگری خواند. این بار کارمند زن بود. شناسنامه‌ی مادرم را دادم و گفتم که برگ فوت مادرش را می‌خواهم.

اسم مادرش را با شماره‌ی شناسنامه‌ای که روبه‌روی اسم نوشته شده بود وارد رایانه کرد و کمی بعد گفت: «نیست.»

بدون اینکه درباره‌ی روز گذشته چیزی بگویم، گفتم: «خب؟»

گفت: «نام خانوادگی؟»

گفتم: «میرمحمدی.»

آن را وارد کرد و کمی بعد باز گفت: «نیست.»

همچنان نگاهش کردم. انگار نه انگار که دیروز هم همین کار را انجام دادیم.

خودش گفت: «نام و نام خانوادگی شوهر؟»

گفتم: «سه تا شوهر داشت.» و نگاهش کردم.

گفت: «وقتی مرد زن کدام بود؟»

گفتم: «زن بابابزرگم.»

گفت: «نام خانوادگی او؟»

گفتم: «صادقی.»

آن را وارد کرد و کمی بعد گفت: «نیست. یکی دیگر.»

گفتم: «اسفندیاری.»

این بار این نام خانوادگی را وارد کرد و کمی بعد باز گفت: «نیست. یکی دیگر.»

گفتم: «حکیمی.»

این را هم وارد کرد، اما مثل هر دو آن‌ها گفت که چیزی پیدا نشد و به من خیره

شد. گفت: «دیگر؟»

گفتم: «هیچی.»

گفت: «نیست.»

گفتم: «چه کار کنم؟»

گفت: «برو بگرد، پیدا کن.»

گفتم: «گشتم، نبود.»

گفت: «برو دادسرا، حکم بگیر.»

دستش رفت روی شماره خوان. یکی گفت: «شماره‌ی صد و بیست و سه به باجه‌ی شماره‌ی سه.» سرم را بلند کردم. همان جا بود.

آن زن کارمند همچنان به من خیره بود. خودش گفت: «برو ببین روی سنگ قبر چیزی نوشته‌اند.»

گفتم: «آرامگاه مرحومه‌ی مغفوره، بانو طاووس میرمحمدی، فرزند مرحوم کربلایی رستمعلی، تاریخ بهمن ماه سال هزار و سیصد و بیست و هفت.»

گفت: «میرمحمدی که نبود.»

گفتم: «بله، میرمحمدی فامیلی مادرش بوده.»

گفت: «باید فامیلی پدر را می‌نوشتند.» شانه بالا انداخت.

گفتم: «بله. زن، زندگی، آزادی.»

خندید. گفت: «اسم مادرش چه بوده؟»

گفتم: «آسیه.»

گفت: «چه اسم قشنگی.»

لبخند زدم و گفتم: «باید روی سنگ قبر می‌نوشتند: آرامگاه مرحومه‌ی مغفوره، بانو طاووس میرمحمدی، فرزند مرحومه‌ی مغفوره، بانو آسیه خانم، بهمن ماه سال هزار و سیصد و بیست و هفت.»

گفت: «قدیم‌ها بعضی وقت‌ها برای زن‌ها به جای فامیلی خودشان که همان فامیلی پدرشان بود، فامیلی شوهرشان را می‌نوشتند. اما روی قبر مادر بزرگ شما به جای فامیلی پدرش، فامیلی مادرش را نوشته‌اند.»

گفتم: «بله. مشکل همین جاست.»
گفت: «زن، زندگی، آزادی.» خندید.
مانده بودم بخندم یا نه. شنیدم یکی گفت: «شماره‌ی صد و بیست و سه به باجه‌ی
شماره‌ی سه.»

آذر ماه هزار و چهار صد و یک

*عبارتی از ترانه‌ی «برای» سروده‌ی شروین حاجی‌پور

شامی شاپ

من و پدرم داریم می‌رویم کهلا. من برای اولین بار است که آنجا می‌روم، اما پدرم در آن روستا به دنیا آمده، بزرگ شده، کشت و زرع کرده و بعد هم دُمش را گذاشته روی کولش و به تهران آمده. بهتر است بگویم بیرونش کردند. چون انقلاب شده بود و دیگر دوره‌ی خان و خان‌بازی تمام و بساط زور و زورگویی برچیده شده بود. زمین‌هایش را گرفتند و همان لب آسفالت؛ اول جاده‌ی خاکی، یک خط برایش کشیدند که پایش را از آن جلوتر نگذارد. نه تنها او، بلکه پای تمام خان و خان‌زاده‌ها را از روستاها بریدند. اما حالا، آخر عمری، بهانه‌ای - هر چند بیهوده - پیدا شده بود که او را می‌کشاند به زادگاهش. انگار آن جاده‌ی خاکی آسفالت شده است و آن خط هم نیست و نابود.

باید تا قزوین برویم و بعد سرماشین را گرد کنیم سمت همدان. بعد جاده‌ی همدان را تا سهراب رزن برویم و از آنجا بیچیم سمت راست تا برسیم به دمق. از آن به بعد چند روستا را که پشت سر بگذاریم، به کهلا خواهیم رسید. شب پیش دربارهی مسیر و ساعت رفت و برگشت با پدرم صحبت کردیم. نزدیک سیصد کیلومتر می‌رویم و همین قدر هم برمی‌گردیم. پدرم با این سن و سال و حال و روزی که دارد روز سختی خواهد داشت. از او خواستم نیاید. خودم به تنهایی می‌توانم کار را به سرانجام برسانم. اما اصرار داشت کنارم باشد. بهانه می‌آورد که چون اولین بار است

به آنجا می‌روم، بهتر است تنها نباشم. شاید ته دل دوست داشت یک بار دیگر به زادگاهش برود؛ زادگاهی که بیش از چهل سال است به آنجا نرفته. بایستی طوری می‌رفتیم و برمی‌گشتیم که او زیاد خسته نشود.

صبح زود یک روز شهریور ماه است و هوا کمی خنک. ما توی تاریکی راه افتادیم و الآن در حال نزدیک شدن به کرج هستیم. قرار بر این است که برای صبحانه در قزوین کله‌پاچه بزنیم: بازار قزوین، عباس کله‌پز. پدرم همیشه می‌گوید: «بستنی و کله‌پاچه فقط قزوین.» بستنی هم فقط بستنی حقیقت. از قدیم برنامه‌اش همین بوده؛ یک سر کله‌پاچه می‌زد و یک سر بستنی. آن هم بستگی داشت که از کجا به کجا می‌رفت یا صبح و ظهر و عصر در کدام سر بود. حالا امروز، این سر سفر، صبحانه در قزوین کله‌پاچه خواهیم زد و بعد گازش را می‌گیریم یک‌سر بالای خاک پدر بزرگم. باید بینیم جریان چیست و چه کار باید کرد. قرار گذاشته‌ایم وقتی فهمیدیم چه به چه است، برگردیم رزن و آنجا سنگ سفارش بدهیم و برای ناهار همان‌جا آبگوشتی بزنیم و برگردیم خانه. یکی دو هفته‌ای طول می‌کشد تا سنگ‌ساز زنگ بزد و خبر بدهد که سنگ آماده است. آن وقت من به‌تنهایی می‌روم سنگ را می‌گیرم و می‌برم سر خاک کارسازی می‌کنم. سیمان و ماسه هم همان دور و اطراف پیدا می‌شود. می‌گیرم و با یکی از روستایی‌ها کار را تمام می‌کنم. برای پدرم سخت است این همه راه را دوباره بیاید و برگردد.

همان‌طور که نشسته خودش را به این سو و آن سو تکان می‌دهد و می‌گوید:

«های، های، های.»

نگاهش می‌کنم. خیره است به روبه‌رو. هوا هنوز تاریک است اما چراغ‌های آزادراه، پیش‌رو را روشن کرده. دست راست کرج است که از کنارش می‌گذریم. می‌گوید: «یک روز بیرونمان کردند و برایمان خط‌ونشان کشیدند که دیگه دوران شما تمام شد. حالا زنگ می‌زنند که شما تاج‌سر هستید، بزرگ هستید و فلان و بهمان.»

سرش را تکان می‌دهد و افسوس می‌خورد. می‌گوید: «رسم دنیا همین است.» کمی مکث می‌کند، بعد می‌گوید: «دنیا به کسی وفا نکرده.»
گمان می‌کنم کمی غمگین است. سرم را تکان می‌دهم و می‌پرسم: «خوبی بابا؟»

او هم سرش را تکان می‌دهد که خوب است.

می‌پرسم: «اذیت نیستی؟ سردت نیست؟»

می‌گوید: «نه.»

می‌پرسم: «جایی خیس نشده؟»

می‌گوید همه چیز خوب است و به عادت همیشگی چشم‌هایش را می‌بندد و سر و گردنش را به آرامی می‌کشانند به سویی.

کرج را که پشت سر می‌گذاریم، می‌گوید: «آقام و رضاشاه، وقتی فراق بودند، یک روز می‌آیند کرج تا آب و هوایی بخورند. می‌روند توی یک باغ و بساطشان را پهن می‌کنند. یک دفعه کارگر باغ می‌آید و می‌گوید قرار است ارباب بیاید و از آن‌ها می‌خواهد بلند شوند و بروند بیرون. رضاشاه از همان اول قلدر بود. شروع می‌کند به دادزدن سر کارگر. آقام به او می‌گوید: "با این بیچاره چه کار داری؟" بعد قرار می‌گذارند هر وقت ارباب آمد، به آن‌ها خبر بدهد تا از باغ بروند بیرون. کارگر که می‌رود، عیش و نوش را ادامه می‌دهند تا یکی دو ساعت می‌گذرد و دوباره سروکله‌ی کارگر باغ پیدا می‌شود. خیر می‌دهد که ارباب آمده و از آن‌ها می‌خواهد از باغ بروند بیرون. آقام می‌گفت: "بند و بساطمان را جمع کردیم. رضاشاه کلاهش را از زمین برداشت و همین‌طور که داشت بلند می‌شد، گفت: "ای خدا، ما توی این دنیا یک میخ نداریم کلاهمان را به آن آویزان کنیم."»

این را که می‌گوید لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد. من هم می‌خندم. راستش تا به حال از ماجراهای پدر بزرگم و رضاشاه زیاد شنیده‌ام اما این یکی برای اولین بار است.

پدرم همان‌طور که به روبه‌رو نگاه می‌کند، می‌گوید: «نه رضاشاهی مانده نه دبدبه‌کبکبه‌اش. قبرش هم معلوم نیست کجاست. آقام هم که داریم می‌رویم ببینیم چه خبر است. همه‌اش هم کشک.»

بله ما می‌رویم ببینیم چه خبر است و سروسامانی به قبر پدر بزرگم بدهیم. شصت هفتاد سالی از مرگش گذشته و گویا بعد از این همه تابستان و زمستان، سنگ قبر شکسته و نوشته‌های روی آن ناخوانا شده‌است. چند سالی هست که این‌وآن به پدر یا عموهایم زنگ می‌زنند و پس از یک سخنرانی بلند در وصف پدر بزرگم، با یک مقدمه چینی کوتاه به فرزندانش گوشزد می‌کنند که این سنگ قبر شکسته‌بسته در شأن و شوکت کسی چون پدر بزرگم نیست و می‌خواهند هرچه زودتر فکری به حال آن بشود. این طرف خط، این‌ها - پسران پدر بزرگم - تا به امروز بله‌بله گفته‌اند و وعده داده‌اند اما حالا یک آدم سریش پیدا شده که پشت سر هم زنگ می‌زند و پیگیری می‌کند. او می‌گوید گردشگرانی که برای دیدن قلعه به کهلا می‌آیند، با دیدن چند لاشه سنگ رنگ‌ورورفته بر سر قبر پدر بزرگم، با هزار افسوس می‌گویند: «مگر این مرد، فرزندی از خود به جای نگذاشته است؟»

این آخرین نفر، دیگر با وعده کوتاه نمی‌آمد. پشت سر هم زنگ می‌زد. اول گشته بود تا بزرگ‌ترین فرزند را پیدا کند. فهمیده بود که پسر بزرگ از این جهان رخت بر بسته. پسر بعدی هم از این کشور رخت بر بسته. پسر بعدی هم مدتی امروز و فردا کرده بود تا دست‌آخر کهنسالی را بهانه آورده و شماری یکی دیگر از برادرهایش را به او داده بود. اما چشم‌های برادر بعدی هم کم‌سو بود. او پشت تلفن برای آن مرد افسوس خورده بود که توانایی این کار را ندارد و کار را به برادر دیگری واگذار کرده

بود که او هم اهل دودودم بود. برادر بعدی هم با دو تا عصا راه می‌رفت. نمی‌توانست چنین کاری بکند. حتی نمی‌توانست به آن فکر کند. اما به آن مرد گفته بود که برادری دارند که فقط به درد این طور کارها می‌خورد. با همین فرمان برادر به برادر رسیده بود به پدرم که هر چند آخرین پسر خانواده بود، اما حال و روز خوشی نداشت؛ طوری که همیشه خودش از خودش می‌پرسید: «چرا من این طور شدم؟»

به او می‌گفتم نگران نباشد و دلیل حال و روزش هم دوران کهنسالی است. آن وقت نام برادرهایش را یکی‌یکی به زبان می‌آورد و از سن و سالشان می‌گفت. آن‌ها را تک‌تک با خودش مقایسه می‌کرد که فلانی چند سال از او بزرگ‌تر است و بهمانی این قدر، اما آن‌ها کجا و من کجا و دوباره از خود می‌پرسید که «چرا من این طور شدم؟»

چند هفته پس از آن ده روزی که این برادر کوچک بین این دنیا و آن دنیا در بیهوشی بود، گوشه همراهش زنگ خورد. تازه برگشته بود این طرف و پس از اینکه چند روزی در بخش بستری شده بود، آمده بود خانه. حال و حوصله نداشت اما عجیب دوست داشت گوشه‌اش را خودش جواب بدهد. فکر می‌کرد باید آشنایی باشد که جوینای حال او شده و او هم با آب‌وتاب درباره‌ی ماجراهایی خواهد گفت که در آن ده روز دیده و شنیده و به خود خواهد بالید که نه تنها از مرگ جان به در برده، بلکه از زندگی پس از مرگ هم کمی سر در آورده. مثل همان ماجرابی که با بازشدن چشم‌هایش برای من تعریف کرد: «مراقب باشید؛ این‌ها می‌خواهند ما را بکشند اما ما خیلی زرنک‌تر از این حرف‌ها هستیم. کور خوانده‌اندا!»

گوشه‌ی را به او رساندم. شروع کرد به حرف زدن. کمی که حرف زد، فهمیدم کسی از آن سوی خط دارد با او حرف می‌زند که برای پدرم آشنا نیست و همان کس درباره‌ی چیزی صحبت می‌کند که پدرم زیاد حوصله‌ی شنیدنش را نداشت. گوشه‌ی را از او گرفتم و گفت‌وگو را ادامه دادم. کمی که حرف زد، فهمیدم ماجرا چیست.

چند بله بله گفتم و درخواستش را پذیرفتم. دست آخر کمی از حال و روز پدرم به او گفتم و اندکی فرصت خواستم تا کارهایش را سروسامان بدهم و بروم سراغ سنگ قبر. او هم پذیرفت و برای پدرم آرزوی سلامتی کرد.

پدرم گفت: «که بود؟ سنگ قبر چیست؟»

گفتم: «یک آدم بیکار. هیچ.»

پرسید: «چه می گفت؟ مگر قبر خریدید؟»

گفتم: «هیچ. نه پدر جان.»

گفت: «برای هیچ که کسی زنگ نمی زند.»

نگاهش کردم.

گفت: «که بود؟ چه می گفت؟ جریان سنگ قبر چیست؟ اینجا چه خبر

است؟»

یک نفر از کهلا بود. می گفت که گردشگران وقتی به دیدن قلعه‌ای اسلحه‌دارباشی می آیند، می خواهند بیشتر درباره‌ی او بدانند اما آنجا هیچ نوشته‌ای درباره‌ی او نیست، مگر همان چند کلمه‌ی نصفه‌نیمه‌ی روی سنگ قبر شکسته‌بسته. وقتی می‌روند سر خاک او تا از روی سنگ قبر چیزهایی بفهمند، با یک سنگ درب‌وداغان روبه‌رو می‌شوند که روی آن چیزی نمانده که بشود سر در آورد زیرش چه کسی خوابیده و چه کاره بوده است. می‌خواست ما به ده برویم و سروسامانی به سنگ بدهیم. او پدر بزرگم را انسان بزرگی می‌دانست و افسوس خورده، این را به زبان آورد که چرا فرزندان چنین مرد بزرگی که افتخار مردم خمسه است، همت نمی‌کنند سنگش را درست کنند.

پدرم سری تکان داد و گفت: «آهان.»

می‌دانم پدر بزرگم و رضاشاه چهل و سه سال در کنار هم بودند. همراهی آن دو از قزاقخانه شروع شده، به پادشاهی رضاشاه رسید و دست‌آخر با رفتن رضاشاه

به آفریقا، تمام شد. همان روز تبعید هم پدر بزرگم چمدان به دست خدمت دوستش رسید که کنارش باشد اما دوستش از او خواسته بود در ایران بماند و دورادور مراقب پدرش باشد. به پدرش هم سفارش کرده بود کاری به کار رفیق قدیمی او نداشته باشد و بگذارد او با خیال راحت زندگی کند. پدر بزرگم سرگرم زندگی اش شده بود تا چند سال بعد که فرقه‌ای‌ها شروع به غارت کشور کردند. وقتی پایشان به خمسه رسید، پدر بزرگم سرش را بالا گرفت و سینه سپر کرد. برای همین آن مرد پشت تلفن گفته بود که او افتخار مردم خمسه است.

هوا کم‌کم روشن می‌شود. آبیک را پشت سر گذاشته، در حال گذر از کنار نیروگاه برق هستیم. پدرم دور و اطراف را نگاه می‌کند. خنکای اول وقت یک روز شهریور ماه است. کمی شیشه‌ها را پایین می‌دهم. نسیم خنکی می‌پیچد توی ماشین. پدرم می‌خواهد شیشه‌ی او را بالا ببرم. این کار را می‌کنم.

می‌گوید: «عباس کله‌پز، درست وسط بازار قزوین. برویم ببینیم هست یا نه.»

می‌گویم: «گاز و ترمز زیر پایمان است، دنده و فرمان هم دستانم. برویم ببینیم چه به چه است.»

می‌گوید: «من یک زبان و یک پاچه می‌خورم.»

خنده‌ام می‌گیرد. بلندتر می‌خندم. او هم می‌خندد.

می‌گویم: «پاچه برایتان خوب نیست.»

می‌گوید: «حالا یک بار می‌خورم؛ همیشه که نه.»

می‌پذیرم.

می‌گوید: «تو چه؟»

من بناگوش می‌خورم با زبان و یک عدد پاچه. یک مغز هم می‌اندازم توی

آب.

سرش را تکان می دهد و می گوید: «خوب است. من هم مغز می خورم.»
«مغز چرب است.»

«برای همین خوشمزه است.» می خندد.

دوباره می گوید: «خیلی وقت است کله پاچه نخورده ام. این بار هم شاید
آخرین بار باشد. بگذار حسابی بخورم.»

این را که می گوید غمگین می شوم. به او می گویم هر چه دوست دارد بخورد.
نیم ساعتی در سکوت می گذرد تا کم کم به قزوین نزدیک می شویم. میدان غریب گُش
را می گذریم و پیش می رویم. من چپ و راست را نگاه می کنم.
می گوید: «اینجاها نیست، برو.»

می گویم از آن روزی که به آنجا رفته تا به امروز سال های زیادی می گذرد.
شاید نتوانیم عباس کله پز را پیدا کنیم. شاید مرده باشد. اگر هم پیدا کنیم، شاید
نتوانیم برویم آنجا چون برای او سخت است که از ماشین پیاده شده، راه برود تا به
جایی برسد که کله پزی آنجاست. وقت چندانی هم نداریم. باید خیلی زود به کهلا
برویم تا بتوانیم کارهایمان را طوری سامان بدهیم که پیش از تاریک شدن هوا برسیم
خانه.

می گوید: «همین سر راه که می پیچیم برویم تا برسیم به جاده ی همدان،
اینجاها پر کله پزی ست. هر جا شد فرقی نمی کند.»

نم نم می رویم تا بین راه یک طبّاخی پیدا می کنیم. همان جا نگه می دارم.
پدرم برادر کوچک خانواده است. خودش می گوید: «آدم سگ خانه باشد،
کوچک خونه نباشد.» او بچه ی آخر نیست اما کوچک ترین پسر است. برای همین
برادرها یکی یکی کارها را برای او می فرستادند مثل همین سنگ قبر. نه تنها خودش،
بلکه برادرهایش هم می دانند این کار بیهوده است. انجام دادنش چه از اول و چه

همین الان یک کار خنده‌دار بوده و هست. اما این پسر کوچک با تمام این بندوبساطی که با خود دارد، می‌رود تا این کار بیهوده را انجام بدهد.

همان روزهایی که درباره‌ی متن روی سنگ با برادرهایش بگومگو می‌کرد و امر و نهی تک‌تک آن‌ها را می‌شنید، این حرف را زد. یکی یکی به برادرهایش می‌گفت چشم. اگر با برادر بزرگی درباره‌ی حرف‌های برادر کوچک‌تر از او صحبت می‌کرد، از او می‌خواست تا حرف‌های او را که کوچک بود به حساب نادانی‌اش بگذارد و اگر با برادر بزرگی درباره‌ی حرف‌های برادر بزرگ‌تر از او صحبت می‌کرد، از او می‌خواست حرف‌های او را که بزرگ بود به حساب پیری‌اش بگذارد. بعد از همه‌ی این حرف‌ها، می‌خندید و سر تکان می‌داد. می‌گفت: «هیاهو برای هیچ و پوچ». همه‌ی این حرف‌ها را بیهوده و بیخود می‌دانست.

گفتم: «چرا؟»

گفت: «پدر ما را آنجا دفن نکرده‌اند. او در قم دفن شده است.»

یادم می‌آمد وقتی کوچک بودم گاهی می‌رفتیم قم اما برای چه، نمی‌دانستم. خودم هم تا به حال یک بار هم هوس نکرده‌ام سر خاک پدر بزرگ یا مادر بزرگم بروم. برای همین درست نمی‌دانستم که چه به چه است.

آن‌ها برای یادبود پدرشان سنگی در گوشه‌ی حیاط قلعه کار گذاشته بودند. نه اینکه سنگ قبر باشد، یک چیزی بود مثل یادبود. رویش نوشته شده بود مرحوم یدالله خان اسلحه‌دارباشی و نمی‌دانم چه و چه. اما آن سنگ ایستاده‌ای که در گوشه‌ی حیاط بود، روزی می‌افتد روی زمین و همین‌طور که روزگار می‌گذرد کم‌کم آن‌هایی که زنده بودند، می‌میرند و آن‌هایی که به دنیا می‌آمدند این سنگ برایشان حکم سنگ قبر را پیدا می‌کند.

حالا، آخر عمری، هفتاد سال بعد از روزی که پدرشان از این جهان رخت برپست و چندین و چند سال پس از بازسازی صحن قم که روی همه‌ی قبرها را

پوشاند و نشانی از کسی نگذاشت، دیگر فرزندان آن مرد بزرگ که مایه‌ی سربلندی مردمان خمسه بود، هیچ دوست نداشتند ذره‌ای از قدر و مرتبه‌ی پدرشان کم بشود و بعد از این همه وعده، مهم بود که یک یادگاری، چه سنگ قبر چه سنگ یادبود، از او بماند تا مردم بیایند و دعایی خوانده، چند کلمه‌ای هم درباره‌ی بزرگ‌مرد آن دیار بدانند.

کله‌پاچه را که می‌خوریم راه می‌افتیم. کله را گرفتم آوردم توی ماشین، یک جوری کلکش را کندیم. برای پدرم سخت بود که بخواند از ماشین پیاده و سوار شود. آخر این برادر کوچک هشتادوپنج سال سن دارد و چند سالی هست که درگیر سرطان و دردهای جانبی‌اش است. هم پرتودرمانی شده هم شیمی‌درمانی. اگر هزارتا نسخه‌ی نوشته‌نوشته را هم کنار بگذاریم، دیگر نمی‌توانیم این کیسه‌هایی را که از بدنش آویزان است، ندید بگیریم؛ دو تا کیسه، یکی از این طرف و یکی آن طرف بدنش آویزان است و یکی هم از جلو. هر طرف بدنش هم یک فتر کار گذاشته‌اند که اگر یک وقت زمین بخورد و آن‌ها جابه‌جا شوند، تازه دردسر شروع خواهد شد. با گام‌زن راه می‌رود، آن هم با همراهی و کمک یکی دیگر. برایش سخت است از جایی به جایی برود. بیرون از خانه دست‌شویی نمی‌رود. پوشک تن می‌کند و کمتر می‌رود خانه‌ی این و آن. برای همین چیزها بود که از او خواستم همراه من نیاید، اما نپذیرفت و آمد.

از شهر می‌زنیم بیرون و می‌افتیم تو جاده‌ی همدان. کمی که پیش برویم به تاکستان خواهیم رسید و پس از آن همین جاده را می‌رویم تا برسیم به رزن. دیگر هوا روشن روشن است و دشت و دمن پیدا. پدرم می‌گوید داریم می‌رویم جایی که او هشتادوپنج سال پیش آنجا به دنیا آمده است.

می‌گویم: «کله‌پاچه هم کله‌پاچه‌های هشتادوپنج سال پیش.»

می خندد و سر تکان می دهد. از گوشه‌ی چشم می بینم که با دستمال کاغذی نم چشم‌هایش را می گیرد. از او می پرسم خوب است. جواب می دهد که خوب است. اما پیدا است که زیاد هم خوب نیست. برای اینکه به حرف بگیرم می گویم: «باید اینجاها خیلی خاطره داشته باشید.»

سر تکان می دهد که خیلی. ادامه می دهد نه تنها او، بلکه پدرش و نه تنها او و پدرش، بلکه پدر و پدر بزرگش و نه تنها آن‌ها، بلکه تمام اجدادش در این دشت و دمن‌ها زندگی کرده و خاطره ساخته‌اند. خیلی از آن‌ها را دیده بود و خیلی‌ها را هم شنیده بود. کمی بعد از تاجکستان است که به سوئی اشاره کرده، می گوید: «آن سال زمستان پیش از کودتا، رضاشاه و دارودسته‌اش اینجاها جمع شده بودند. عکسش هم هست. دیدی؟»

من عکس‌های زیادی دیده‌ام که در آن‌ها پدر بزرگم کنار رضاشاه ایستاده است؛ چه زمانی که او رضاخان بوده و چه زمانی که رضاشاه بوده. حرف و حدیث‌ها هم خیلی بیشتر از این عکس‌ها بوده. نه تنها من از زبان پدرم، بلکه تمامی عمومه‌زاده‌ها از زبان این و آن، بارها و بارها خاطرات عجیب‌غریبی از پدر بزرگمان شنیده بودیم که با رضاشاه چه کارها کرده و چه کارها نکرده‌اند.

وقتی سرم را تکان می دهم که بله باید عکسش را دیده باشم، او می گوید پدرش در این منطقه مرد خوش‌نامی بود و اضافه می کند آدم‌های زیادی او را می شناختند و با او دوست بودند. او در قزاقخانه با رضاخان دوست می شود و تا آخر کنارش می ماند. بعد می گوید: «آقام و رضاشاه از اول با هم دوست بودند اما بعد از جنگ شاهسون‌ها با هم پیمان برادری بستند.»

ساکت می شود.

دوباره می گوید: «اول دوستی‌شان، این به او می گفت: "خان" و او به این

می گفت: "سییل."»

می خندم. پدرم هم می خندد. پدربزرگم حسایی سیبل داشت. پدر او هم همین طور بود. پدر من هم همین طور. خود من هم پشت لبم بلند است. اگر دوسه ماهی سیبلم را نزنم دست کمی از آنها نخواهم داشت.

پدرم دوباره می گوید: «بعد، این به او گفت: "پادشاه" و او به این می گفت: "ارباب."»

پدربزرگم بیشتر از این که ارباب باشد و دنبال زمین بگردد، ارتشی بود و پی سرزمین می گشت. پدر او هم همین طور. پدر پدر او هم همین و همین طور هرچه بالا و بالاتر می رویم، آنها اهل جنگ و نبرد بودند تا دادوستد یا کشت و زرع. اما هیچ کدامشان به اندازهی پدربزرگم بچه نداشتند. او بایستی کمی هم به فکر کشت و کار می بود. یک قران دوهزار پول ارتش برای زندگی یک آدم سفره باز تخم و ترکه دار کافی نبود. برای همین یک پایش ده بود و یک پایش شهر.

رضا شاه به او می گفت: «ارباب، ده مرو ده مرد را احمق کند.»

او می گفت: «پادشاه، بنده که همیشه در رکاب شما هستم.»

حالا من هم در رکاب پدرم دارم به ده می روم. وقتی به رزن نزدیک می شویم، پدرم می گوید: «در منطقهی ما خانی بود به اسم جهان شاه خان افشار. خیلی ملک و املاک داشت؛ مال و منال فراوان. به دولت پول می داد. زورگو بود و همه باید حرفش را گوش می دادند. حتی زنش را هم کشت. یکی دیگر از زنهایش هم از دستش فرار کرد و به آقام پناه آورد. برای همین با آقام خوب نبود. سی چهل سالی از آقام بزرگتر بود اما با هم کل کل داشتند. یک روز آقام را دعوت می کند خانه اش. او هم با یکی از پیشکارهایش می رود. پیشکارش اسب را نگه می دارد و آقام می رود خانهی جهان شاه خان. نوکرهایش می آیند دست آقام را می گیرند می برند توی زندان و زنجیر به گردنش می بندند. ساعت به ساعت هم می آمدند زنجیر را باز می کردند و زنجیر کلفت تر می بستند و به او می گفتند جهان شاه خان گفت که زنجیر کلفت تر ببندیم تا

گردنت خم بشود. آقام به آن‌ها می‌گفت: "به خان بگویند گردن من با این چیزها خم نمی‌شود". شب می‌شود و از او خبری نمی‌شود. پیشکارش می‌دانسته جهان‌شاه‌خان از هر که خوشش نیاد یک جوری او را سر به نیست می‌کند. حالا اگر این آدم مردی باشد که بیوه‌اش را هم گرفته باشد، که دیگر هیچ، پیشکارش می‌آید همین سهره‌راه رزن که محل گذر بود، آتش بزرگی روشن می‌کند و کنار آتش می‌ایستد تا یک کالسکه از دور پیدا می‌شود. لباس‌هایش را در می‌آورد و می‌خواهد خودش را بیندازد توی آتش که کالسکه می‌ایستد و کالسکه‌ران پیاده شده از او می‌پرسد چرا این کار را می‌کند؟ اون هم می‌گوید جریان چیست. کالسکه مال فرمانفرما بود. او یک نامه برای جهان‌شاه‌خان می‌نویسد و می‌خواهد هر چه زودتر آقام را آزاد کنند.»

حالا به همان‌جا می‌رسیم، به سهره‌راه رزن. می‌پیچیم سمت دمق و بعد از دمق می‌افتیم توی جاده‌های دیگر تا کم‌کم برسیم کهلا. وقتی روستای ملابداغ را پشت سر می‌گذاریم، پدرم می‌گوید: «الآن قلعه پیدا می‌شود.» و سرش را کمی به راست می‌چرخاند. من هم نگاهی به آن‌سو می‌اندازم. اما جاده باریک است و پردست‌انداز، باید بیشتر حواسم به روبه‌رو باشد. پیش می‌رانم تا سیاهی روستا از دور پیدا می‌شود. بعد دارودرخت و در و دیوار کم‌کم خودشان را نشان می‌دهند. جایی نوشته کهلا پنج کیلومتر. از آن به بعد هر چه پیش می‌رویم روستا نمایان و نمایان‌تر می‌شود، تا اینکه پدرم می‌گوید: «آن هم قلعه». همان دم نگاهم را با نگاه پدرم همسو می‌کنم، اما نمی‌توانم قلعه‌ای ببابم. دوباره به روبه‌رو خیره می‌شوم. کمی که پیش می‌رویم، پدرم می‌خواهد نگه دارم. سرعت کم می‌کنم و کنار جاده نگه می‌دارم. به آن‌سویی نگاه می‌کنم که پدرم نگاه می‌کند. از دور یک بنای بزرگ می‌بینیم که با خانه‌های روستا فاصله دارد. می‌پرسم: «قلعه آنجاست؟»

پدرم سرش را تکان می‌دهد که بله آنجاست و می‌زند زیر گریه. سر به زیر می‌اندازد و با هقهقی که می‌کند، لرزه بر اندامش می‌افتد. کمی به سکوت

می‌گذرانم. سپس دستم را روی دستش می‌گذارم. برای لحظه‌ای سر بلند می‌کند و دوباره از دور نگاهی به قلعه می‌اندازد. نگاهی به دور و اطراف می‌اندازم. یک سو دشت می‌رود تا خودش را از دامنه‌ی کوه بکشد بالا و یک سو زمین می‌رود تا خودش را برساند به آسمان. روبه‌رو روستاست. خبر چندانی از جنگل نیست. پدر که آرام می‌شود، چشم‌هایش را با دستمال پاک می‌کند و همان‌طور خیره به دستمال‌نمدار دستش، آن را تا می‌کند و می‌گوید: «آقام از آن بالا به دوروبر نگاه می‌کرد.»

دوباره سری تکان می‌دهد، نگاهی به قلعه می‌اندازد و می‌گوید: «برویم.» پس از اینکه ورود ما را به روستای شهیدپرور که‌لا خوش‌آمد می‌گویند، کمی آرام‌تر پیش می‌روم. وارد ده که می‌شویم، آدم‌ها در جنب‌وجوش هستند. از کنارشان که رد می‌شویم به ما نگاه می‌کنند. نه من آن‌ها را می‌شناسم نه آن‌ها من را. پدرم را نمی‌دانم. فقط می‌بینم که پدرم بی آنکه به کسی اشاره‌ای کند یا دست و سری تکان بدهد، بیرون را نگاه می‌کند. بیشتر ساختمان‌ها یا کاهگلی‌اند یا آجری. آجری‌ها خانه‌های نوساز هستند. چند بنای بزرگ سنگی هم هست.

به پدرم می‌گویم: «جریان این ساختمان‌های سنگی چیست؟»

دوباره می‌زند زیر گریه. کاش نمی‌پرسیدم. من هم غمگین می‌شوم. او بعد از چهل سال، برای اینکه سروسامانی به سنگ قبر پدری که نزدیک هفتاد سال پیش مرده، بدهد، پا به جایی گذاشته که خودش هشتادوپنج سال پیش در آنجا به دنیا آمده است. روزی که پدرش را در خاک گذاشت، جوانی بود که آینده‌ای در پیش داشت و می‌خواست آن را در همین زادگاهش بسازد اما وقتی او را از زادگاهش بیرون کردند، مرد میان‌سالی شد که مانده بود نیمه‌ی دیگر زندگی را چگونه پیش ببرد. حالا به آخر نیمه‌ی دوم رسیده.

می‌گوید: «هر چه ساختمان سنگی می‌بینی آقام ساخته.»

لبخند می‌زنم.

می‌گوید: «مدرسه، مسجد، درمانگاه، شرکت‌تعاونی، حموم عمومی و نمی‌دانم چه و چه.»

می‌گویم: «روحش شاد.» و می‌پرسم: «باید برویم قبرستان.»

می‌گوید نه و با سر اشاره می‌کند با همین فرمان بروم. پیش می‌رویم و از روی پلی می‌گذریم که روی رودخانه‌ای خشک ساخته شده است. بعد از پل آدم‌ها زیاد می‌شوند، انگار مرکز ده باشد. پدرم به این سو و آن سو نگاه می‌کند. می‌گوید: «هر سال محرم اقام عزاداری می‌گرفت، از اول محرم تا آخر صفر. مردم می‌آمدند، می‌خوردند و می‌رفتند. عاشورا قیامت می‌شد. خرجی می‌داد. از همه‌ی ده‌ها دسته‌ها می‌آمدند اینجا. ظهر عاشورا غلغله بود. نزدیک بیست‌سی تا گوسفند می‌کشت. قیامتی به پا می‌شد که نگو.»

به سه‌راهی می‌رسیم. با دست به راست اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: «ظهر عاشورا خودش میدان‌دار بود. عبادوش می‌انداخت و وسط مردم می‌چرخید تا کسی گرسنه نماند. حواسش به همه‌چیز و همه‌کس بود. مردم می‌نشستند و حسابی می‌خوردند. آخر سر هم با خودشان غذا می‌بردند. یک سال آشپز صدایش کرد و گفت که برنج کم می‌آید. اقام عبایش را در آورد و انداخت روی دیگ و به او گفت: "نگاه نکن. فقط بکش بده مردم بخورند."»

یکی دوتا پیچ کوچک را می‌گذریم تا می‌رسیم به یک محوطه‌ی باز. دست چپ قبرستان ده است و دست راست زمین خالی و خاکی. روبه‌رو راه باریک و بلندی است با خانه‌های کاهگلی و آجری در دو سو. چندان درختی در این راه نیست. می‌رویم و می‌رویم تا به آخرین خانه می‌رسیم. بعد یک تکه دیوار مخروبه است و پس از آن، کمی دورتر، یک بنای بزرگ دوطبقه به چشم می‌خورد. آنجا قلعه است، جایی که پدرم به دنیا آمده. تا نزدیکش می‌رویم. ماشین را که نگه می‌دارم، باز پدرم می‌زند زیر گریه. نمی‌دانم چه کنم. کمی افسوس می‌خورم. چیزی به زبان

نمی‌آورم و او را به حال خود می‌گذارم. پیاده می‌شوم و همان‌طور که به خودم کش‌وقوس می‌دهم به قلعه نگاه می‌کنم.

یک ساختمان چهارگوش دو طبقه‌ی بزرگ و کاهگلی با در و پنجره‌هایی چوبین که سال‌هاست کسی دستی به سر و گوشش نکشیده. ساختمان نیمه‌مخروبه و درب‌وداغان است. در چهار گوشه‌ی آن، چه طبقه‌ی اول چه طبقه‌ی دوم، اتاق‌هایی گرد ساخته شده است. اتاق‌های دیگری این اتاق‌ها را به هم وصل می‌کنند. بی‌گمان باید در میان این ساختمان یک سرسرای بزرگ باشد که در تمام اتاق‌ها به آن باز شود. آن بالا، طبقه‌ی دوم، دورتادور ساختمان غلام‌گردشی است. پیش از این عکسش را خیلی دیده بودم؛ اما برای اولین بار است که به اینجا آمده، از نزدیک می‌بینمش. دورتادورش که روزی روزگاری دیواری بود با خانه‌های خشتی، حالا باز است. فقط دشت است و دمن.

پدرم هم از توی ماشین به قلعه نگاه می‌کند.

از ساختمان قلعه جوان ژولیده‌ای بیرون می‌آید. همراه او سگ نگهبان تنومندی هست. پسر سلام می‌دهد و جواب می‌گیرد. کمی نزدیک به ماشین می‌ایستد. برمی‌گردد کنار ماشین و از پدرم می‌پرسد چه کار کنیم؟ چیزی نمی‌گوید، اما دست دراز می‌کند در ماشین را باز کند. در را برایش باز می‌کنم و کمر بند ایمنی‌اش را آزاد. کمی خودش را جابه‌جا می‌کند و می‌چرخد سمت راست. پای راستش را بلند می‌کند تا بگذارد بیرون. کمکش می‌کنم. آن یکی پایش را که بلند می‌کند من هم دست می‌اندازم پشتش تا راحت‌تر بچرخد. بوی بدی به مشام می‌رسد. هر دو پایش روی زمین است.

از او می‌پرسد سنگ قبر کجاست؟

نگاهی به دور و اطراف می‌اندازد. می‌گوید باید همین جاها باشد و همچنان که نگاهش سرگردان است، می‌گوید: «اینجا که این‌طور نبود، در داشت، دیوار

داشت، اندرونی بیرونی داشت. سنگ آقام تو اندرونی بود اما نزدیک در بیرونی که اگر کسی خواست بیاد سر خاکش، چشمش زیاد تو اندرونی نچرخد. حالا نمی دانم چه به چه است. نه دری مانده نه دیواری. نه اندرونی ای هست، نه بیرونی. اما این پسر باید بداند. صبر کن پیداش می کنیم.»

از صندوق عقب گامزن را بیرون می آورم و می گذارم کنار در ماشین و خودم می کشم عقب. کمی خودش را می جنباند. یک دستش را به لبه ی پنجره گیر می دهد و با دست دیگر گامزن را به دست می گیرد. تا بخواهد خودش را بلند کند، از صندوق عقب صندلی سفری اش را هم می آورم. از ماشین پیاده می شود و یکی دو بار پاهایش را بالا و پایین می کند. کمک می کنم چند قدم بردارد. کیسه هایش را توی شلوارش جاساز کرده ام که نه دیده شود و نه جلو دست و پایش را بگیرد.

می گویم: «خسته شدی؟»

چیزی نمی گوید. فقط سر تکان می دهد. همان طور دست به گامزن، می ایستد. نگاهی به قلعه می اندازد. سپس سر می گرداند و نگاه خود را می دوزد به میدان بازی که دورتادورش است.

آن پسر ژولیده با سگش نزدیکمان ایستاده. سگ دم می جنباند.

پسر می گوید: «آمدید سنگ را درست کنید؟»

می گویم: «بله.»

می گوید: «بزرگ آقام خیلی ناراحت است که سنگ این جور است. می گوید

که یدالله خان مرد بزرگی بود.»

پدرم می گوید: «اسم بزرگ آقایت چیست؟»

پسر می گوید: «مقتدا.»

پدرم سر تکان می دهد و دوباره به قلعه نگاه می کند. بعد شروع می کند به

راه رفتن. صندلی سفری اش را دست می گیرم و در نیم قدمی، پشتش راه می افتم. او،

خیره به پیش پایش، آرام پیش می‌رود و من، خیره به او و قامت خمیده‌اش، به پای او پیش می‌روم. چند گام که برمی‌دارد، می‌ایستد و به روبه‌رو خیره می‌شود. دشت است و دمن. نه دری هست نه دیواری.

از پدرم می‌پرسم قبر کجاست؟

با سر به گوشه‌ای اشاره می‌کند و می‌گوید باید همین جاها باشد. سر برمی‌گردانم تا از آن پسر جای قبر را بپرسم. می‌بینم یک قدم پشت سر من دارد می‌آید. سگش از او جدا شده است و به‌سوی قلعه می‌رود.

می‌گویم: «کجاست؟»

می‌گوید: «همان جاست.» با سر کمی جلوتر اشاره می‌کند.

جایی به چشم می‌خورد که در آن علفی نرویده است. خشک و خالی است. باید همان‌جا باشد. تا کنارش می‌رویم. با سر به سنگ اشاره می‌کند. صندلی را می‌گذارم پشتش و می‌خواهم بنشینم. می‌نشیند و به سنگ شکسته‌بسته خیره می‌شود. خودم هم کنار پای پدرم روی زمین می‌نشینم تا سنگ را درست و حسابی ببینم اما چیزی دیده نمی‌شود. می‌خواهم برای شستن سنگ آب پیدا کنم، اما پدرم می‌گوید گِل می‌شود. از ماشین پارچه‌ای می‌آورم تا خاک روی سنگ را بگیرم. خاک می‌رود، اما نوشته نمی‌آید. راست می‌گفتند آن‌هایی که در این چند سال پشت سر هم زنگ می‌زدند. هیچ پیدا نیست روی سنگ چه نوشته شده.

چپ و راستش را اندازه می‌گیرم و روی کاغذ می‌نویسم. پدرم کمی که می‌نشیند، سر برمی‌گرداند و به‌سوی قلعه نگاه می‌کند. به‌آرامی صندلی‌اش را می‌چرخانم تا بهتر بتواند ببیند. آن پسر همان دور و اطراف می‌پلکد اما خبری از سگش نیست.

می‌گوید: «آن بالا را می‌بینی؟ همان جلو که الان چوب‌هایش زده بیرون.»

می بینم. درست است. آن بالا، جلودری که به بیرون باز می شود، جایی مانند ایوان است که از این سو و آن سویش غلام گردشی شروع می شود. می گوید: «آقام آن بالا می ایستاد و دورتادور را نگاه می کرد. اگر جنگ بود، حواسش به جنگ بود. اگر وقت کشت و درو بود، حواسش به کشت و زرع بود. اگر برف بود، حواسش به گرما و خورد و خوراک بود. اگر باران می بارید، به آینده فکر می کرد.»

کمی سکوت می کند، بعد ادامه می دهد که در زمان جنگ فرقه، یک بار شاهپور غلامرضا آمده بود اینجا. درست همان جا یک عکس دارد. لباس نظامی تن کرده، عینک آفتابی به چشم گذاشته است و کلاه بر سر. لابه لای حرف هایش دست می اندازم و کیسه هایش را بیرون می کشم. همه پر شده اند. یکی یکی همان جا خالی کرده، دوباره جاساز می کنم. می گوید: «دستت درد نکند.»

می گویم: «می خواهی بروی توی قلعه؟»

می گوید نه اما بدش نمی آید کمی این طرف و آن طرف را ببیند. دستش را می گیرم تا از سر خاک بلند شود. گامزن را پیش دستش می گذارم تا آن را به دست گرفته، آرام به سوی قلعه قدم بردارد. خودم صندلی به دست پشت او. هر دو پیش می رویم. چند قدم که برمی دارد، می ایستد و به قلعه نگاه می کند. من هم به قلعه خیره می شوم. آن سگ نگهبان گردن کلفت روی غلام گردشی طبقه ی بالا، جایی که روزی روزگاری ایوان بوده، ایستاده و به این سو و آن سو گردن می کشد.

پدرم یک آن گامزن را به چپ چرخانده، راه کج می کند و می خواهد تند به سوی ماشین برود. نمی تواند با گامزن تند راه برود. این پایش به آن پایش پشت پا می زند. یک دفعه برآشفته می شود. من در کنارش، همچنان که در دستی صندلی سفری اش را گرفته ام، با دست دیگر کمکش می کنم تا زمین نخورد. زیر لب

چیزهایی می‌گوید که درست نمی‌توان سر درآورد اما پیداست که خشم دارد. در ماشین را برایش باز می‌کنم و همراهی می‌کنم تا بنشینند روی صندلی. همان بوی بد باز به مشام می‌خورد. وقتی جاگیر می‌شود، می‌گوید: «برویم.»
کمر بند ایمنی‌اش را می‌بندم و صندلی و گامزن را می‌گذارم توی صندوق و می‌نشینم پشت فرمان.

می‌گوید: «چه بیخود کردیم آمدیم.»

غمگین و خشمگین است. دست و پایش می‌لرزد. لبخندی می‌زنم و از او می‌خواهم کمی آرام باشد و ادامه می‌دهم همین که با هم سفری آمده‌ایم خوب است. سر تکان می‌دهد.

ماشین را روشن می‌کنم تا راه بیفتیم. وقتی می‌خواهم دور بزنم، هر دو برای بار آخر نگاهی به بنای قلعه می‌اندازیم. آن سگ نگهبان همچنان گردن کشیده و به دور دست‌ها خیره است. از کنار همان تکه دیوار قدیمی می‌زنم بیرون. کوچه‌پس‌کوچه‌های ده را پشت سر می‌گذاریم و همان راه آمده را برمی‌گردیم تا جایی که اهالی روستای کهلا برای ما سفر خوشی را آرزو می‌کنند. دیگر بین من و پدرم حرفی نیست. او در سکوت فرورفته و من خیره به روبه‌رو می‌رانم.

خیلی طول نمی‌کشد که به رزن می‌رسیم. نزدیک ظهر است. چند سنگ‌ساز پیدا می‌کنم. نمونه‌کار می‌بینم و قیمت می‌گیرم. دست‌آخر به یکی‌شان سفارش می‌دهم. قول می‌دهد یک هفته‌ای سنگ را آماده کند. شماره‌ام را می‌گیرد تا زنگ بزند.

پدرم می‌گوید: «نوشته‌ی روی سنگ را به او دادی؟»

می‌گویم: «بله.»

«برایش خواندی؟»

«بله.»

«توانست بخواند؟»

«بله.»

«یک وقت خطا نکنند؟»

این را دیگر نمی‌دانم.

پدرم می‌ترسد سنگ‌ساز نتواند نوشته را درست روی سنگ در بیارود و خرابکاری به بار بیاورد. آن وقت او مجبور شود به برادرانش جواب پس بدهد. حوصله‌ی هیچ‌کس را ندارد.

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم که کدامشان سر قبر خواهند آمد ولی باز از او می‌پرسم چه کار کنم.

از من می‌خواهد یک بار دیگر بروم و بنخوام سنگ‌ساز آن نوشته را برایم بخواند و اگر لغزشی در خواندن داشت به او بگویم و دست‌آخر سفارش کنم هرچا به مشکل برخورد به من زنگ بزند تا کمکش کنم.

پیاده می‌شوم و به‌سوی دکان سنگ‌ساز می‌روم. خنده‌ام گرفته از این همه سفارش برای سنگ و نوشته‌ی رویش. همه‌ی برادرها خواسته بودند متن روی سنگ، شایسته‌ی پدرشان باشد. برای همین از برادر بزرگ که از این کشور رخت بر بسته گرفته تا همین برادر کوچک که تا یک قدمی آن دنیا رفته و برگشته، گرچه هیچ‌کدام نه جانی دارند نه توانی اما به‌شدت می‌خواهند نوشته‌ی روی سنگ هم در شأن پدرشان باشد هم اشاره‌ای به رگ و ریشه‌شان.

هرکدام پشت تلفن برای پدرم خط‌ونشان کشیدند که یک وقت کوتاهی نشود. پدرم گیج می‌شد. گوشی را به من می‌داد تا با آن‌ها درباره‌ی نوشته‌ی روی سنگ صحبت کنم. یکی‌شان حرفی می‌زد که دیگری می‌زد زیر آن حرف. همین دومی تا آخر پای حرف خودش بود. ذره‌ای هم کوتاه نمی‌آمد. وقتی می‌پذیرفتم که سفارشش را انجام بدهم، برایم خط‌ونشان می‌کشید که فلان و بهمان. همه‌شان زنگ زدند و بکن نکن و بنویس ننویس کردند.

نشستم متنی نوشتم. پدرم چند بار زیر و رویش کرد تا شد چیز دیگری. بعد هر کدام از برادرها پوزخندی زدند و افسوس خوردند بر داشتن چنین برادری. از نقطه‌ی سر خط گرفته تا آی باکلاه و بی کلاه کار داشتند. حتی درباره‌ی سرکش روی کاف و گاف و دندان‌های سین و شین هم گفتند. باید به همه چیز دقت می‌شد. می‌خواستند هم اسم پدرشان باشد هم لقب و درجه‌اش هم جایگاه و مرتبه‌اش و هم نام اجدادشان. چون همه‌ی آن‌ها نه تنها در خمسه، بلکه در تمام ایران شناخته شده بودند. همه‌ی آن‌ها ارتشی بودند و در دوره‌های گذشته در برابر دشمنان جنگیده بودند. متن دیگری نوشتم.

پدرم گفت: «بخوان ببینم.»

خواندم: «آرامگاه ابدی مرحوم یدالله خان بیگدلی فرزند حسین‌قلی خان فرزند آقاییک یاور فرزند علی مراد خان فرزند محمد خان، نایب خمسه، فرزند عرب خان فرزند بهرام خان فرزند علی مردان خان فرزند کرم خان. تولد هزار و دوست و شصت و دو، مرگ هزار و سیصد و سی و نه.»

خوشش آمد. آن را خودش یکی یکی برای برادرهایش خواند. آخر هر گفت و گو گوشی را می‌داد به من تا حرف‌های این و آن عمو را بشنوم. من هم گوش می‌دادم و «به روی چشم، به روی چشم» می‌گفتم.

اولی گفت که این شجره‌نامه است نه نوشته‌ی روی سنگ قبر. خواست فقط اسم پدر و پدر پدرش باشد. نوشتم آرامگاه مرحوم یدالله خان بیگدلی فرزند حسین‌قلی خان و ادامه. دومی گفت حسین‌قلی خان سرهنگ بوده. این بار شد آرامگاه مرحوم یدالله خان بیگدلی فرزند سرهنگ حسین‌قلی خان و ادامه. یکی دیگر گفت لقبش چه شد؟ نوشتم آرامگاه مرحوم یدالله خان اسلحه‌دارباشی فرزند سرهنگ حسین‌قلی خان و ادامه. بعدی گفت پس اسم رضاشاه چه شد؟ بی خیال رضاشاه نمی‌شدند. دوست داشتند یک طوری اسم او هم بیاید روی سنگ. این بار

شد آرامگاه مرحوم یدالله خان، اسلحه‌دار مخصوص رضاشاه، فرزند سرهنگ حسین قلی خان و ادامه. گفتند پس بیگدلی اش کجا رفت؟ آن را هم نوشتم. گفتند پس اجدادمان کجا رفتند؟ این بار آن‌ها را هم اضافه کردم. یکی گفت: «کرم خان نه، کرم آقا اجاقی.» و دیگری گفت: «آقاییک یاور نبوده، آقاخان سرهنگ بوده.» دست آخر یک چیزی نوشتم تا همه راضی شدند.

حالا همان را یک بار دیگر برای سنگ‌ساز می‌خوانم: «آرامگاه ابدی مرحوم یدالله خان بیگدلی، اسلحه‌دار مخصوص رضاشاه، فرزند سرهنگ حسین قلی خان فرزند سرهنگ آقاخان فرزند علی مراد خان فرزند محمد خان، نایب خمسه، فرزند عرب خان فرزند بهرام خان فرزند علی مردان خان فرزند کرم آقا اجاقی. تولد هزار و دو یست و شصت و دو، مرگ هزار و سیصد و سی و نه.»

سنگ‌ساز می‌گوید: «شعر ندارد؟»

از او می‌خواهم خودش یک بیت شعر هم اضافه کند.

سری تکان می‌دهد و لبخندی می‌زند.

وقتی بر می‌گردد به ماشین، پدرم می‌گوید: «چه شد؟»

«خیالتان راحت باشد.»

پدرم سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید زود راه بیفتیم تا به خانه و زندگی مان

برسیم.

می‌گویم: «وقت ناهار است. یک جایی آبگوشت بخوریم.»

می‌گوید: «اینجا دیگر مثل قدیم نیست. همه چیز یک جور دیگر شده. همه

چیز قلابی شده. آبگوشتشان هم مثل کله‌پاچه‌ی صبح، آشغال به خوردت می‌دهند.

راه بیفت برویم برسیم خانه. من که گرسنه نیستم.»

من هم زیاد گرسنه نیستم اما دوست دارم با پدرم صفا کنم. تا اینجا که بد

نبوده. هم گفتیم و شنیدیم. هم خندیدیم و گریه کردیم. یک چیزهایی هم برداشته‌ایم

که کمی را خوردیم و کمی هم هنوز در ماشین هست. قرار می‌گذاریم برویم ببینیم چه پیش خواهد آمد. کارمان که خیلی زود تمام شد و حالا تازه ظهر را گذشته که ما از رزن می‌زنیم بیرون و داریم به سمت خانه می‌رویم. باید همان راه آمده را برگردیم. آفتاب از بالا می‌تابد و کمی گرم است. شیشه‌ی سمت من پایین است اما سمت پدرم زیاد نه. باد اذیتش می‌کند. پدرم ساکت است و به روبه‌رو یا به این سو و آن سو جاده خیره.

کمی که می‌رویم از پدرم می‌پرسم: «آن پسر که بود؟»

می‌گوید: «نوه‌نتیج‌هی ادریس.»

می‌گویم: «ادریس کیست؟»

دوره‌ای بود که جهودها را می‌کشتند. آن‌ها به این سو و آن سو پناهنده می‌شدند. تعدادی هم به ایران آمدند. رضاشاه به آن‌ها پناه داد و در این شهر و آن شهر پخششان کرد تا دردسر نسازند. برای هر خانی یکی از آن‌ها را فرستاد، چه خانواده‌دار چه بی‌خانواده. یکی هم برای پدربزرگ من فرستاده بود. اسمش ادریس بود. اول از او خواستند بگویند خدا یکی است و محمد فرستاده‌ی اوست تا مسلمان بشود. بعد دست یکی از کلفت‌های خانه را گذاشتند توی دستش و هر دورا فرستادند زیر یک سقف. عروس خانم در اندرون کار می‌کرد و آقا داماد در بیرون. روزها گذشت تا زیر سقف خانه‌شان بچه‌هایی به دنیا آمد. بچه‌هاشان که بزرگ شدند، یکی یکی از در خانه پا بیرون گذاشتند و وارد دبستانی شدند که پدربزرگم در ده ساخته بود. بعد از دبستان، سر از دبیرستان و دانشگاه در آوردند. یکی‌شان شد دکتر، یکی‌شان شد مهندس و یکی‌شان شد معلم. یکی‌شان هم شد همه‌کاره‌ی هیچ‌کاره. این جوان ژولیده پسر یا نوه‌ی همین بود. انقلاب که شد، بچه‌ها دست‌به‌دست دادند و بچه‌های پدربزرگم را از ده بیرون کردند.

می‌گویم: «عجب.»

می گوید: «دنیا را می بینی؟»

می خندد و سر تکان می دهد.

می گوید: «یکی از برادرها چند سال پیش به من زنگ زد تا حلالیت بگیرد. من هم به او گفتم که از دست کسی گله ندارم. خیالش را راحت کردم تا یک سر برود بهشت. به من گفت: "شماها بزرگ بودید. ما فریب خوردیم."»

من شانه بالا می اندازم، بی آنکه بخندم یا گریه کنم. سر در نمی آورم. این هم داستان دیگری است از داستان هایی که درباره ی پدر بزرگم شنیده ام.

می گوید: «حالا هم که زنگ زده اند بیایید و فلان و بهمان.»

کمی سر تکان می دهد و دوباره در سکوت فرو می رود و به روبه رو نگاه می کند. کمی که می گذرد انگار چیزی به یادش می افتد. به وجد می آید و با سرخوشی می گوید: «راستی همین جاها بین راه، نرسیده به تاجکستان، یک جایی هست که قدیمی ست، خیلی قدیمی. آنجا غذاهای خوبی داشت. حالا هم باید خوب باشد. یک جای درست و حسابی بود. اسم قشنگی هم داشت، یک اسم قشنگی بود. کمی صبر کنی می گویم. سر زبانم است. الآن یادم می افتد. برویم ببینیم هنوز همان طوری ست یا آنجا هم قلابی شده.»

دی ماه چهارصد و یک

چرا به من زنگ نمی‌زدی؟

آتوسا، چند هفته پس از آن بعدازظهری که در آشپزخانه به چشم‌های من خیره شد و خواست تا نگاهی به روزنامه‌ی روی میز بیندازم، نیمه‌های شب از خواب پرید. وقتی از او پرسیدم جریان چه بود، گفت که نگاهی به دوروبر انداختم تا فهمیدم در اتاق خوابمان هستیم. آن وقت خیالم راحت شد که تمام آن چیزهایی که چند لحظه پیش دیده بودم خواب بوده و خیال. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. چراغ را که روشن کردم چشمم به پرده‌ی آشپزخانه افتاد که کیپ‌تاکپ کشیده شده بود. یک آن یاد ماجرای افتادم که چندی پیش روزنامه‌های تهران در صفحه‌ی اول خبرش را با خط درشت نوشته بودند. خواستم لیوانی آب بنوشم و از آن فکر و خیال رها بشوم که صدایی به گوشم رسید. سر که برگرداندم سایه‌ی کم‌رنگی جلوی در آشپزخانه دیدم. سایه پیش آمد، پهن شد و رفت. وقتی به در آشپزخانه رسیدم، انگار یکی را دیدم که در خانه راه می‌رفت. چراغ نشیمن را روشن کردم. ساناز بود. صدایش زدم. جوابی نداد. همان‌جا ایستادم تا برگشت و نزدیک شد. دوباره صدایش زدم، اما بدون آنکه نگاهی کند یا حرفی بزند از کنارم رد شد و رفت. عجیب بود. همین‌طور نگاهش کردم، لباس خواب‌به‌تن بی‌آنکه جوابی به من بدهد یا نگاهی به نگاهم بیندازد دورتادور خانه می‌چرخید و زیر لب چیزی می‌گفت که در آن سکوت شبانه بیشتر از اینکه شبیه حرف یا آواز کودکی باشد، مثل صدای معجانه‌شدن کاغذپاره‌ای بود.

همان شب آتوسا من را از خواب بیدار کرد. چشم که باز کردم او خیره به من انگشت روی لب گذاشته بود.

آهسته گفت: «بیا.» به بیرون اتاق اشاره کرد.

بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. به اتاق ساناز رفت و چراغ را روشن کرد. من در آستانه‌ی در اتاق ایستاده بودم. ساناز روی تختش خوابیده بود. آتوسا برگشت و به من خیره شد. انگار جا خورده باشد. دوباره سر برگرداند سوی ساناز و کمی به او خیره ماند، بعد بی‌آنکه حرفی بزند از کنار من رد شد و به اتاق خواب خودمان برگشت. خواب از سرم پریده بود اما سر درنیاوردم که جریان چیست. چراغ اتاق ساناز را خاموش کردم و به اتاق خودمان برگشتم. آتوسا دمر روی تخت افتاده بود و داشت گریه می‌کرد. روی تخت، کنارش نشستم و دست روی شانه‌اش گذاشتم تا کمی آرام شد. پرسیدم: «چه شده؟»

گفت: «بدخواب شدم.»

گفتم: «خواب دیدی؟»

گفت: «آره.»

گفتم: «چه دیدی؟»

برگشت و خودش را کشید بالا. وقتی به تاج تخت تکیه داد، گفت: «نمی‌دانم کجا بود. جشن بود. انگار تولد ساناز بود. من و تو با هم می‌رقصیدیم. آدم‌های زیادی بودند؛ غریبه، آشنا. همه دورمان را گرفته بودند. آهنگ تند شد. ما هم تند رقصیدیم. آهنگ تندتر شد. ما هم تندتر رقصیدیم. همه آواز می‌خواندند و دست می‌زدند. آهنگ آرام شد. ما هم آرام رقصیدیم. کم‌کم آرام و آرام‌تر شد. به هم نزدیک و نزدیک‌تر شدیم. وقتی که آهنگ تمام شد، دیگر به هم چسبیده بودیم. همه برایمان دست زدند. تو دست‌هایت را دور کمر من حلقه کردی و خواستی من رو ببوسی که یک‌آن دیدم بغل کس دیگری هستم. او که خندید، از خواب پریدم.»

نگاهش را از نگاه من گرفت و به سویی دیگر خیره شد. انگار هنوز درگیر خوابش بود. من هم به ماجرای که گفته بود فکر می‌کردم و می‌کوشیدم آن مردی را که همیشه پایش در میان زندگی ما بود و آن لحظه داشت کم‌کم در ذهنم بزرگ می‌شد، پس بزدم.

گفتم: «برای همین رفتی اتاق ساناز؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پس چه؟»

کمی که آرام شد گفتم: «از تخت آدمم پایین، رفتم آشپزخانه تا آب بخورم.»

گفتم: «خب.»

برایم تعریف کرد که ماجرا چه بوده و آخر سر، برای چندمین بار در این چند هفته، از من خواست این خانه را بفروشیم و به جای دیگری برویم. برایش سخت بود در خانه‌ای زندگی کند که چشم‌انداز پنجره‌هایش یادآور مرگ غم‌انگیز دختری باشد که اگر می‌ماند، باید یک عمر با رؤیاها و آرزوهایی که بیش از چند کلمه نبود، پا در راه بی‌سرانجامی می‌گذاشت که تا آخرین شبش، خفتن در بستری بود که در آن هیچ نشانی از خواب و خیال یافت نمی‌شد.

لبخندی زدم و خواستم آرام باشد. به او گفتم که راه رفتن در خواب عادی است و برای خیلی‌ها پیش می‌آید. نگاهش کردم. لبخند تلخی روی لبش نشست. کم‌کم آرام شد، اما ته دل، نگران بود.

یک سالی بود که آتوسا بی‌جهت خودش را درگیر درمان ساناز کرده بود. درمان دردی که وجود نداشت، اما آتوسا نمی‌توانست آن را بپذیرد. همین نگرانی و همان دردی که وجود نداشت، با آن خبر غم‌انگیز چند هفته پیش صفحه‌ی اول روزنامه‌های صبح تهران در کنار ماجرای راه رفتن ساناز در خواب، دست‌به‌دست هم دادند تا او به زانو درآمد. از فردای آن شب به همان کیپ‌تاک‌پ کشیدن پرده‌های

شمالی خانه بسنده نکرد. شب‌ها در و پنجره‌های خانه را می‌بست و قفل می‌کرد تا با خیال راحت بخوابد. اما باز آرام نبود. از طرفی می‌ترسید پرده‌ای کنار زده شود و چشم او به آن بالا بلند سیمانی بیفتد که از دیدنش بیزار بود و از طرفی می‌ترسید در شبی از شب‌ها، همان‌طور که ساناز در خواب راه می‌رود بلایی سرش بیاید؛ به در و دیوار بخورد یا از پنجره‌ای بیفتد پایین. من پذیرفته بودم نه پرده‌ای کنار بزنم و نه دری را باز بگذارم. با این حال او شب‌به‌شب و هفته‌به‌هفته پریشان و پریشان‌تر می‌شد.

از همان روز اول آتوسا را زنی پریشان یافتم. بعدها، وقتی داشت پا به زندگی جدید می‌گذاشت، با خود مستی خاطرات تلخ داشت که تاب‌وتوان او را برای تحمل بی‌سروسامانی این زندگی کم می‌کرد. اولین بار او را با دختر پنج‌شش ماهه‌اش در خانه‌ای غبارآلود و دوده‌گرفته دیدم. با معرفی کسی، برای بازسازی خانه‌ای در خیابان دربند رفته بودم؛ خانه‌ی دوطبقه‌ی جنوبی‌ای که بیش از سی‌چهل سال از ساختش می‌گذشت. طبقه‌ی اول مهدکودک بود و طبقه‌ی دوم مسکونی. مهدکودک مدتی رها شده بود. غبار در و دیوار دوده‌گرفته را پوشانده بود. می‌شد رنگی زد و دستی به سر و رویش کشید اما با آن راضی نشد. دوست داشت چنان بازسازی شود که دیگر شباهتی به گذشته نداشته باشد.

گفتم: «درست و حسابی بازسازی می‌کنیم.»

گفت: «نمی‌دانم شما چه می‌گویید.» و ادامه داد که نمی‌خواهد هیچ نشانی از قبل در آن خانه بماند.

گفتم: «چرا خراب نمی‌کنید تا دوباره بسازید؟»

گفت: «می‌ترسم این را هم از دست بدهم.»

گفتم: «بازسازی می‌کنیم.»

گفت: «اول پایین را تمام کنید تا من اثاثم را ببرم آنجا، بعد طبقه‌ی بالا را شروع

کنید.»

گفتم: «نگران جا نباشید. برایتان خانه پیدا می‌کنم.»

گفت: «می‌خواهم از این‌رو به اون‌رو شود.»

گفتم: «برای چه کاری؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفتم: «دوباره مهدکودک می‌شود؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفتم: «همان مسکونی بماند؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفتم: «نمی‌خواهید اداری بشود؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

کمی که مکث کردم.

گفت: «می‌خواهم همه چیز جابه‌جا بشود، طوری که بعد از بازسازی هیچ جا مثل قبل نباشد. اتاق خواب‌ها بشود نشیمن و پذیرایی، پذیرایی بشود آشپزخانه و آشپزخانه هم بشود اتاق خواب. همه‌ی درها و دیوارها را بریزید و دوباره بسازید.»

گفتم: «هر کاری بکنیم باز چیزهایی مثل قبل می‌ماند. خانه‌ی شما دو طبقه است. ستون‌ها و بعضی از دیوارها نباید دست بخورد وگرنه طبقه‌ی بالا می‌ریزد.»

گفت: «بگذارید بریزد. بگذارید طبقه‌ی بالا هم خراب بشود.»

آن که مرا فرستاده بود، اشاره کرده بود با بیوه‌زن جوان داغ‌داری روبه‌رو خواهم شد که قصد دارد خانه‌اش را بازسازی کند اما آنکه با من روبه‌رو شد مادر جوان چشم‌وابرو مشکی سیاه‌پوشی بود که قصد داشت خانه‌اش را ویران کند.

پذیرفتم و خیلی زود دست به کار شدم. یکی از واحدهای نوساز خودم را در اختیارش گذاشتم. بخش بزرگی از اثاث‌هایش را به حراج گذاشت و فروخت. آنچه مانده بود به واحد جدید برد. چند هفته‌ای او را همراهی کردم تا جابه‌جا شود.

دخترش هنوز یک‌ساله نشده بود. کوچک و شیرین بود. از همان روز اول در آغوش می‌گرفتمش و با او بازی می‌کردم. گاهی می‌رفتم دنبالش تا او را برای دیدن خانه و گفت‌وگو درباره‌ی بعضی چیزها ببرم سر ساختمان. او می‌خواست هیچ نشانی از گذشته نباشد. کمی که گذشت، بعضی روزها، وقتی آتوسا بیرون از خانه کار داشت، از من می‌خواست او را همراهی کنم. کسی را نداشت. تنها بود.

طبقه‌ی پایین آماده شد. دوباره برگشت سر خانه و زندگی خودش و با همان اثاث اندک ساخت تا کار بازسازی تمام شد. طبقه‌ی همکف را برایش اجاره دادم و کمک کردم تا کمی خرت‌وپرت به جای آن چیزهایی که به حراج رفته بود، بخرد. طبقه‌ی بالا که شکل گرفت، مرا برای جشن تولد یک‌سالگی ساناز دعوت کرد. من بودم و آن دو با یکی دو دوست دیگر. وقتی در خانه جاگیر شد، حساب‌کتابمان را صفر کردیم. از او خواستم هر وقت قصد کاری را داشت که از دست من بریاید، خبرم کند. پذیرفت. چند ماهی گذشت تا آن روز رسید. زنگ زد و خواست سری به او بزنم. وقتی به خانه‌اش رفتم با ساناز دوتایی در خانه بودند. ساناز تازه شروع کرده بود به تاتی‌تاتی راه‌رفتن. من را هم می‌شناخت و به‌راحتی به آغوشم می‌آمد. او را در آغوش گرفتم.

آتوسا گفت: «نمی‌توانم اینجا بمانم.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «خانه دیگر آن خانه نیست اما کوچه‌پس‌کوچه‌ها همان کوچه‌پس‌کوچه‌هاست. پشت هر پیچی خاطره‌ای است. آن‌ها را چه کار کنم؟ صدای نهر آب را چه کار کنم؟»

از او پرسیدم می‌خواهد خانه را بفروشد.

گفت فقط می‌داند که باید از این خانه برود.

به او پیشنهاد ساخت‌وساز دادم.

گفت که طبقه‌ی پایین در اجاره است و پرسید: «آن را چه کار کنیم؟»

گفتم: «آن با من.»

گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟»

همه چیز را برایش روشن کردم. وقتی پذیرفت، در دفترخانه یک قرارداد کاری قانونی نوشتیم و از فردای آن روز دست به دستش دادم تا کم‌کم خانه را برای خراب کردن و ساختن یک ساختمان چندطبقه‌ی نوساز آماده کنم. او دوباره برگشت به همان واحد نوساز تا اینکه در میان کار، من مجبور شدم آن واحد نوساز را بفروشم و پولش را بریزم توی ساختمان جدید.

رفتم در خانه‌شان و زنگ زد. در را باز کرد و لبخند زنان به چشم‌هایم خیره شد. ساناز خودش را به ما رساند و به من خیره شد. او را در آغوش گرفتم و روی مبلی نشستیم. آتوسا نوشیدنی آورد و با لبخندی بر لب پرسید: «چه خبر؟»
سخت بود بگویم باید خانه را خالی کنند.

در این یکی دو سالی که از آشنایی مان گذشته بود، قرارهای زیادی داشتیم؛ چه کاری چه غیرکاری. دیگر خوب می‌شناختمش. آن تلخ‌خنده‌های روز اول جای خود را به لبخندهایی داده بود که بیشتر بر چهره‌اش می‌نشست. کار ساخت و ساز دونفره هم خوب پیش رفته بود. از او خواستم درخواست من را بپذیرد، دخترش را در آغوش بگیرد و دست در دست من، پا به خانه‌ای بگذارد که از پنجره‌هایش بتوان به دوردست‌ها خیره شد. کمی فرصت خواست تا درباره‌ی آن فکر کند. بعد که پذیرفت، یک شرط داشت: «ساناز بچه‌ی هر دومان باشد.»

گفتم: «پس همین یک بچه کافی ست.»

دست ساناز را گرفت و پس از یک بزن بکوب ساده، پا به خانه‌ای تازه گذاشت که نه در پشت پیچ‌وتاب کوچه‌پس کوچه‌هایش خاطره‌ای بود نه روی درودیوارش نشانی از گذشته.

حالا، پس از چند سال، در همان خانه و دورواطرافش نشانی پیدا شده بود که آتوسا توان دیدنش را نداشت. همین او را پریشان و پریشان‌تر می‌کرد. چند هفته‌ای از آن شبی که ساناز در خواب راه رفته بود گذشت تا اینکه یک شب من کابوس دیدم. از خواب که پریدم، آتوسا روی تخت نشسته بود و نگاهم می‌کرد.

پرسید: «چه شده؟»

چیزی نگفتم. کمی گذشت تا به خود آمدم.

گفت: «خواب دیدی؟»

بلند شدم و کنارش نشستم. دست‌هایم را روی پایش گذاشتم.

گفتم: «آره.»

گفت: «چه خوابی بود؟»

گفتم: «باشد برای فردا.»

گفت: «نه. بگو.»

می‌خواست بدانند چه دیده‌ام. زانوهایم را بغل کرد و به من چشم دوخت. در خواب دیده بودم که رفته‌ایم شهر بازی. من و ساناز سوار چرخ و فلک شده بودیم. بالا که می‌رفتیم خوشمان می‌آمد. پایین که می‌آمدیم زیر دل‌مان خالی می‌شد. ساناز هم شاد بود و می‌خندید هم غمگین بود و می‌ترسید. من را دودستی چسبیده بود. آتوسا پایین ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. هر وقت چشمش به ما می‌افتاد برایمان دست تکان می‌داد. یک بار وقتی بالا رسیدیم، چرخ و فلک لرزید. ساناز جیغ کشید و خودش را در آغوش من انداخت. من او را پس زدم و پایین را نگاه کردم. انگار داشتیم پرت می‌شدیم. آتوسا صورتش را چنگ انداخت و من را صدا زد. همان وقت از خواب بیدار شدم و دیدم که او روی تخت نشسته و نگاهم می‌کند.

خوابم را که برایش تعریف کردم، کمی به من خیره ماند و یک دفعه زد زیر گریه. وقتی حق هقش بلند شد، از گفتن خوابم پشیمان شدم. نباید به او می‌گفتم، به‌خصوص بعد از جریان ساناز و ماجرای آن دختر بی‌گناه. دوره‌ای بود که آتوسا پریشان بود. با کوچک‌ترین بهانه‌ای آشفته می‌شد و حرف فروش خانه را پیش می‌کشید. اما خودش خواسته بود تا برایش تعریف کنم. گذشته از این حرف‌ها قرارمان همین بود، همین که خواب‌هایمان را به هم بگوییم، بدون کم‌وکاست. از روزی که با هم زیر یک سقف خوابیده بودیم، این کار شروع شده بود. اما حالا مدتی بود که آتوسا آرام و قرار نداشت. آشفته بود. کمی که گذشت سر به این سو و آن سو لرزاند و گفت که دیوانه شده است. اشاره کرد که کار من ساخت‌وساز است، پس به‌راحتی می‌توانم خانه‌ی دیگری بیابم و خواست هرچه زودتر اینجا را بفروشیم و به جای دیگری برویم.

گفتم واحدهای دربند را فروخته‌ایم و ساختمان سعادت‌آباد هنوز نیمه‌کاره است.

گفت: «یک جایی پیدا کن.»

گفتم: «باشد.»

در آغوش کشیدمش و خواستم آرام باشد. همیشه همین‌طور می‌شد، او را در آغوش می‌کشیدم و می‌خواستم کمی حرف بزند تا آرام شود و او هر بار که شروع می‌کرد به حرف زدن، سخنی پیش می‌کشید و خاطره‌ای بازگو می‌کرد تا کمی رها شود.

آتوسا خیلی زود بزرگ شد. پدر و مادرش را از دست داد و مرد رؤیاهایش را به دست آورد. خیلی زود به مال‌ومنال رسید و تلخ و شیرین زندگی را چشید. همه‌ی این‌ها آن‌قدر زود برایش پیش آمده بود که نمی‌دانست در زندگی خودش بوده یا لابه‌لای خاطرات پراکنده‌ای که از زبان پدر و مادرش شنیده. زندگی آن یکی رویش را

هم خیلی زود به او نشان داد. وقتی دستش را گرفتم از آن خانه‌ی دوده‌گرفته به خانه‌ای روشن و آفتاب‌گیر آوردم، گفت که می‌خواهد تمام یادها و نشان‌های پیشین را دور بریزد و زندگی تازه‌ای را شروع کند. آن وقت سنی نداشت؛ فقط بیست سال.

از همان روز اول خواست با هم روراست باشیم. خواست درباره‌ی آرزوهایمان با هم حرف بزنیم و خواب‌هایمان را بدون کم‌وکاست برای هم تعریف کنیم. گفت اگر با رؤیاهایمان به خواب برویم، آن را به دست خواهیم آورد. ما هم با همین فکر و خیال‌ها تن به خواب می‌دادیم تا همان‌ها را در خواب به دست آوریم. گاهی پیش می‌آمد که همان چیزها را در خواب بینیم؛ هر یک به تنهایی یا هر دو با هم. می‌کوشیدیم خواب‌هایمان را به خاطر بسپاریم و با آب‌وتاب برای هم تعریف کنیم؛ همیشه و همه‌جا. این کار بخشی از روزمان را پر می‌کرد. آن‌قدر چشمگیر بود که سناناز هم گرفتارش شد.

چندین و چند ماه پیش از این‌ها، هنوز چهارساله نشده بود، صبح یک روز بهاری، وقتی داشتم گلدان‌ها را سروسامان می‌دادم، آمد کنارم تا چیزی بگوید. گفتم: «بگو.»

با خجالت‌زدگی کودکانه گفت: «بابایی، من خواب نمی‌بینم.»

این را که شنیدم، کمی مکث کردم و لبخند زدم.

گفتم: «از کجا می‌دانی؟»

همان‌طور که سرش پایین بود، خیلی کوتاه و دست‌وپاشکسته گفت که از حرف‌های من و مادرش فهمیده آدم وقتی می‌خوابد، در خواب چیزهایی می‌بیند که می‌توان آن‌ها را برای کس دیگری تعریف کرد.

دوباره زدم زیر خنده. دستی به سرش کشیدم و سرگرم گلدان‌ها شدم.

گفتم: «دُخمل بابا، تو هم خواب می‌بینی.»

گفت: «نمی‌بینم.» و سر به این‌سو و آن‌سو تکان داد.

از کارکردن دست کشیدم و او را در آغوش کشیدم. بوسیدمش و نگاه به نگاهش دوختم. خواستم به اتاقش بروم و سرگرم نقاشی کشیدن بشود تا کارم تمام شود و بروم با او حرف بزنم. پذیرفت. برگشت و همان طور که دستش را روی دیوار می کشید، رفت.

دومین بار بود که چنین حرفی را پیش می کشید. پیشتر هم، یک روز آمد و به رسم مادرش از من پرسید که شب گذشته چه خوابی دیده ام.

آن روز نتوانستم خوابی را که دیده بودم، به یاد بیاورم. صبح یک روز تعطیل بود و او تازه از خواب بیدار شده بود. من کنار پنجره‌ی آشپزخانه ایستاده بودم و داشتم به برج نگاه می کردم. خنده ام گرفت. در آغوش گرفتمش تا برج را نشان بدهم. با دست به سوی آن اشاره کردم و گفتم تا چند وقت دیگر خودش می تواند بدون کمک کسی آن را ببیند. لبخند زد و ساکت ماند. هرچه کوشیدم تا خواب آن شب را به یاد بیاورم، نتوانستم. فراموش کرده بودم. این را به او گفتم. نمی دانم باور نکرد یا نه. برای من و آتوسا پذیرفتنی نبود که خواب هایمان را فراموش کنیم اما ساناز هنوز کودکی بیش نبود و زود بود وارد این بازی شود. دست و رویش را شستم و خشک کردم. گذاشتمش زمین کمی سرگرم بشود تا وقتی صبحانه آماده شد، بیاید کنار ما. دستش را به دیوار آشپزخانه کشید و رفت بیرون. این عادتش بود. داشت بزرگ می شد! شاید شتاب داشت تا بزرگ شود. دست کم آن قدر بزرگ شده بود که بخواهد از خواب های این و آن سر در بیاورد.

کار گلدان ها که تمام شد، به اتاق ساناز رفتم. اتاقش ریخت و پاش بود. روی زمین نشسته بود و با عروسک هایش بازی می کرد. من هم کنارش نشستم. به او گفتم که همه خواب می بینند.

نگاهم کرد و گفت که او نمی بیند.

گفتم که می بیند اما شاید فراموش می کند و لبخند زد.

او هم لبخند زد.

به او گفتم که برای همه پیش می‌آید که یک شب یا چند شب خواب نبینند یا خوابی را که دیده‌اند فراموش کنند؛ هم برای من هم برای آتوسا. چیزی نگفت. برایش از حرف زدن و راه رفتن در خواب گفتم. خندید. من هم خندیدم. بلند شدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. آخرین روزهای فروردین بود و کارگرها بالای برج کار می‌کردند. از آنجا خیلی ریز و کوچک به چشم می‌آمدند. زن خانه‌ی روبه‌روی هم مثل همیشه در ایوان خانه‌اش ایستاده بود و سیگار می‌کشید. کمی نگاهش کردم تا سیگارش تمام شد و رفت توی خانه. یک دفعه آن زن مرا به یاد خوابی انداخت که فراموش کرده بودم.

عروسی خواهرم بود. آخر شب خواهرم دست در دست داماد از خانه بیرون می‌رفتند. به در خانه که رسیدند خواهرم رو برگرداند تا با ما خداحافظی کند. چشم‌هایش گریان بود. پدر و مادرم دست‌به‌سینه ایستاده بودند و او را نگاه می‌کردند. آن‌ها هم اشک می‌ریختند. در همین خواب بود که سروکله‌ی آتوسا پیدا شد اما آن روزها که آتوسایی در میان نبود. مهمان‌ها رفته بودند و خانه ریخت‌وپاش بود. او گفت که خیلی زود باید خانه را تمیز کنیم. پدر و مادرم به او نگاه می‌کردند و می‌خواستند بدانند این زن بیگانه کیست. از این چیزها زیاد پیش می‌آمد. زن ناشناسی که آن شب در خواب دیده بودم و گمان می‌کردم آتوسا بوده، همان زن همسایه‌ی روبه‌روی بود.

سر برگرداندم و به ساناز نگاه کردم. او هم به من خیره شد. لبخند زد. او هم لبخند زد. از اتاق آمدم بیرون.

مدتی پس از آن روزی که ساناز به من گفته بود خواب نمی‌بیند، وقتی از سر کار به خانه برگشتم، آتوسا صدا زد که برایم شربت می‌ریزد و خواست تا خنک است خودم را برسانم. روزهای آخر اردیبهشت ماه بود. هوا دیگر گرم شده بود. لباس سبک

کرده، آبی به سرور و زدم. ساناز در اتاقش دراز کشیده بود و نقاشی می کشید. به آشپزخانه رفتم. لیوان شربت روی میز بود. آتوسا از پشت پنجره‌ی آشپزخانه بیرون را نگاه می کرد. رفتم کنارش. به برج خیره بود.

گفت: «روز به روز بالاتر می رود.»

من هم به همان جا خیره شدم.

گفت: «آنجا قرار است چه کار کنند؟»

گفتم: «آدم ها را بکشند آن بالا.»

گفت: «می شود برای دیدن رفت آن بالا؟»

گفتم: «برای همین کار درستش می کنند.»

گفت: «شنیده ام از این ها توی دنیا پنج تاست.» بعد کمی «هوم هوم» کرد. از

پنجره که رو برگرداند، گفت: «اگر تمام بشود، چیز خوبی می شود.»

گفتم که یک روز از آن بالا تهران را خواهیم دید.

«ووویویی» کرد و گفت خیلی ترسناک است. آمد نشست روی صندلی.

گفت: «چطور بود؟»

گفتم: «چه؟»

به لیوان خالی دستم اشاره کرد و گفت: «شربت.»

گفتم: «خوب بود.»

نشستیم دور میز آشپزخانه.

پرسیدم: «دیشب چه خوابی دیدی؟»

گفت: «ها؟»

دوباره پرسیدم در خواب چه دیده است.

گفت: «یک سری ماجراهای پراکنده.»

نگاهم کرد. ماجرای خواب ندیدن ساناز را برایش تعریف کردم.

آتوسا گفت: «چه جالب که به تو گفته اما به من نه.»

شانه بالا انداختم.

گفت: «مگر می شود؟»

گفتم: «شاید بشود.»

گفت: «یعنی می شود؟»

گفتم: «شاید هم نشود.»

گفت: «یعنی چه؟»

گفتم که مهم نیست.

لبخند زد و به بیرون خیره شد. بی گمان به چیزی فکر می کرد. شاید در این فکر بود که چرا ساناز خواب نمی بیند. ساناز هنوز چهار سالش تمام نشده بود. اما آتوسا با کوچک ترین بهانه نگران او می شد یعنی همیشه نگران ساناز بود.

همان روز اول با این شرط پا به خانه‌ی من گذاشت که ساناز نفر اول این خانواده‌ی کوچک باشد. پس از او، من را نفر دوم می شمرد و خودش را آخرین نفر و برای همین لطفش از من قول گرفت که بیشتر از او در فکر ساناز باشم. دوست داشت هر دو با هم از همان روزهای کودکی راهی پیش پای دخترمان باز کنیم که نه خاکش پوک باشد نه به بیراهه‌ای بینجامد. دوست داشت دخترش بر زمینی سفت به سوی آینده‌ای روشن گام بردارد. من پذیرفتم اما او باز نگران بود. می ترسید این راه به بیراهه کشیده شود. به او اطمینان دادم که این گونه نخواهد شد و ما مراقب او خواهیم بود. کمی آرام شد اما بعدها باز ترسید. او نگران بود ساناز دانسته ندانسته قدم در راهی بگذارد که آدم نداند پایانش کجاست. برای دخترش در آسمان رؤیاهایی می بافت. پله‌هایش را هم یکی یکی می چید. سخت بود بپذیرد آن بختی که با او یار نبوده روزی یار دخترش بشود. می ترسید وقتی پله‌ها را بالا رفت، جایی بین راه، آن بالا، پایش روی پله‌ای بلغزد. دیگر چیزی نمی گفت اما می شد لرز را در وجودش و ترس را در

نگاهش دید. از او می‌خواستم این قدر منفی‌بافی نکنند. نگاهم می‌کرد. از او می‌خواستم به من ایمان داشته باشد. آن وقت آرام می‌شد اما حرف دیگری پیش می‌کشید. وقتی ساناز بزرگ بشود و از گذشته‌ی خودش باخبر، چه؟ گذشته‌ای که نه از آن خبری داشت و نه نقشی در آن بازی کرده بود. می‌ترسید. نمی‌دانست آن روز چه پیش خواهد. دلش می‌خواست دخترش از هر آسیبی در امان بماند. می‌گفت: «حالا که زندگی‌ام دارد سروسامان می‌گیرد، فقط به آینده‌ی دخترم فکر می‌کنم.» آن زمان خود آتوسا بیست‌وسه‌چهار سال بیشتر نداشت.

این فکرها و خیال‌های همیشگی با ماجرای جدیدی که پیش آمده بود، او را پریشان‌تر کرد.

وقتی شنید ساناز خواب نمی‌بیند، پرسید: «چرا تا به حال به من نگفته بودی؟»
گفتم: «تازه به من گفته.»
ابرو بالا کشید.

گفتم: «خواب می‌بیند اما فراموش می‌کند.»
آتوسا گفت: «چه جالب.»

او هم مثل من اولین خوابی را که دیده بود به یاد نمی‌آورد اما می‌دانست هیچ‌وقت نگران چنین چیزی نبوده، درست مثل من. گفت: «نمی‌دانم. شاید من هم نگران بودم. شاید من هم بی‌تاب بودم. شاید فراموش کردم.»

کمی مکث کرد و به من نگاه کرد. گفت: «ببریمش دکتر؟»
چیزی نگفتم. لیوان چای را روی میز گذاشتم و دست‌هایش را به دست گرفتم.
گفتم: «نه.» دست‌کم هنوز برای این کار زود بود.
چشم‌هایش را تنگ کرد. پرسید: «مگر می‌شود؟»
لب برچیدم و ابرو بالا انداختم.
گفتم: «هنوز بچه است. مگر چند سال دارد؟»

سه سالگی اش تمام شده بود و داشت چهارسالگی را می گذراند. هنوز زود بود اما داستان جالبی بود. آتوسا آهی کشید. انگار نپذیرفت. با تلخ خندی بر روی لب، همین طور خیره به من ماند.

گفتم که چیزی نیست و خواستم نگران نباشد و پرسیدم: «تازگی ها تو چه دیدی؟»

گفت: «نمی دانم. چند تا خواب کوتاه دیدم.» و ادامه داد که تمامشان نیمه کاره مانده بودند. خوب به یاد نمی آورد. فقط این را می دانست که آدم های زیادی بودند. سر تکان دادم.

آتوسا گفت که نداشتن بچه یک درد است و داشتش هزار درد.

گفتم: «چیزی نشده.»

گفت: «هرچه بزرگ تر می شود، در دسرهایش هم بیشتر می شود.»

گفتم: «چیزی نشده.»

گفت: «از اول تا آخر همین است.»

چیزی نگفتم.

گفت: «آدم بچه نداشته باشه بهتر است.»

لبخند زدم و دوباره کف دستم را روی دستش گذاشتم.

آتوسا گفته بود که وقتی ساناز به دنیا آمد، برای دوره ی کوتاهی زندگی اش ستاره باران شد اما خیلی کوتاه بود. گفته بود از روزی که به یاد دارد تنها بوده.

گفته بود که آن قدر تنها بودم که با یک لبخند، دل به مردی بستم که خیلی زود مرا تنها گذاشت. خیلی پیش از آن روزها، پدر و مادرم مرا تنها گذاشتند. آن ها در حادثه ای که من از آن سلامت بیرون آمدم، جان دادند. مادر بزرگم دست مرا گرفت و بزرگ کرد. هرچه از پدر و مادر مانده بود، به نامم کرد. بعد خودش هم رفت. یک دختر تنها که عمو، عمه، دایی و خاله برایش نقشه می کشیدند. مثل توپ دنبالم بودند

که پنهان از چشم دیگران مرا بگیرند و بازی را ببرند. هر چند سایه‌ی پدر و مادر بالای سرم نبود اما سقف و ستونی که برایم گذاشته بودند، محکم بود. زیر آن سقف در کنار مادر بزرگم بزرگ شدم. فقط یک چیز کم داشتم، کسی که دل به او بسپرم. یافتم. دل به پسری سپردم که دوستش داشتم و هر چند زیاد با او زندگی نکردم اما هیچ وقت از او آزاری ندیدم. خانواده‌اش از من بیزار بودند چون آن‌ها ندار بودند و من دارا. دست و بالم پر بود. بهانه می‌کردند که فخر می‌فروشم. می‌گفتند پسرشان را اسیر گرفته‌ام. تلاش می‌کردند پسرشان جیبم را خالی کند و ببرد بریزد توی جیب آن‌ها. نمی‌دانم او مرا دوست داشت یا برای مال و منال به من چسبیده بود اما می‌دانم که من او را دوست داشتم. هر چه می‌گفتم گوش می‌کرد و هر چه می‌خواستم انجام می‌داد، اما خانواده‌اش همچنان با من سر ناسازگاری داشتند. ما چنان همدیگر را دوست داشتیم که غم و غصه‌ای به خانه‌مان راهی نداشت. چون بچگی را در تنهایی گذرانده بودم، مهدکودک راه انداختم. آن خانه‌ی دو طبقه‌ی پدری شد محل کار و زندگی. بالا زندگی می‌کردیم و پایین کار. او هم تن به کار داد و هم دل به زندگی اما مادرش ول نکرد که نکرد. وقتی ساناز به دنیا آمد، همه چیز رنگ و بوی دیگری گرفت، از خُلق مادرشوهر گرفته تا عطر گل‌های حیاط مهد. انگار همه چیز درست شده بود. آسمان زندگی‌مان ستاره‌باران شد. وقتی ساناز کمی جان گرفت، مادر شوهرم دوباره شروع کرد. این بار به پسرش سفارش کرد بچه را بردارد و از این زندگی برود بیرون. من را زن زندگی نمی‌دید. شوهرم این وسط مانده بود. یک طرف مادر بود و مهرش، یک طرف من بودم و دخترش. کم‌کم با هم پیش رفتیم اما خیلی زود پاییز رسید.

هوا سرد شده بود. باید فکری برای گرمای مهد می‌کردیم. او رفت سروسامانی به بخاری‌ها بدهد. روز جمعه بود. من و ساناز طبقه‌ی بالا بودیم که یک دفعه صدایی آمد. دستم به ساناز بند بود. کمی که گذشت از کوچه سروصدا شنیدم. از پنجره به

بیرون نگاهی انداختم. مردم جلو درِ خانه‌ی ما جمع شده بودند. نگو آبگر مکن
ترکیده بود و او با توی زخمی در میان آتشی که مهد را می‌سوزاند، گیر افتاده بود.

مادرش گفت: «آبگر مکن نترکید، تو پسرَم را به کشتن دادی.»

«خودم شنیدم که یک دفعه صدای ترکیدن چیزی آمد.»

«پس چرا زنگ نزدی آتش‌نشانی؟»

«همسایه‌ها زنگ زده بودند.»

«آن قدر دست روی دست گذاشتی تا آتش بگیرد.»

گفتم: «شما آتش به زندگی‌اش انداختید.»

گفت: «ای آتش‌پاره، من یادگاری بچه‌ام را می‌خوام. همین.»

گفتم همین که شما از او می‌خواستید من را طلاق بدهد او را بکشتن داد. تاب

این کار را نداشت.

گفت: «دروغ است، دروغ.»

وقتی آتوسا به بیمارستان رفت، شوهرش داشت نفس‌های آخر را می‌کشید.

نیمه‌جان به او خیره شد. نگاهش مثل نگاه ساناز بود. هنوز هم وقتی به چشم‌های

ساناز نگاه می‌کند، انگار پدرش را می‌بیند. او فقط توانسته بود به آتوسا بگوید که

مراقب ساناز باشد. بعد آن قدر به هم خیره مانده بودند تا خیالشان آسوده شود. او

چشم بست و با خیال آسوده رفت و آتوسا با این دختر تنها ماند.

از آن روزی که آتوسا شنید این دختر خواب نمی‌بیند، ماجرای تازه‌ای در

زندگی‌مان پیش آمد. یک طرف این ماجرا ساناز بود و طرف دیگرش آتوسا. ساناز

گاهی به زبان کودکی از خواب‌ندیدن می‌گفت. آتوسا همیشه نگران این جریان بود.

وقتی هم از زبان ساناز درباره‌ی آن می‌شنید، آشفته می‌شد. من با هر کدام به زبان

خودشان حرف می‌زدم. با یکی دو جمله حرف را به‌سوی دیگری می‌کشاندم. ساناز

سر در نمی‌آورد اما با حرف‌های من همراهی می‌کرد ولی مادرش نه. او حرف‌های

من را باور نکرده، آشفته‌تر می‌شد. روز پشت روز، هفته پشت هفته، همین‌طور چند ماهی گذشت و گذشت. هر وقت آن دو حرفش را پیش می‌کشیدند، من به همان راه پیشین می‌رفتم. آتوسا نگران شده بود و می‌خواست درباره‌ی ساناز با یک دکتر صحبت کنیم. من نیازی نمی‌دیدم.

پرسید: «پس چه کار کنیم؟»

گفتم: «هیچ.»

آتوسا نمی‌توانست دست روی دست بگذارد، به زندگی روزمره‌ی دختری نگاه کند که هیچ خواب و رؤیایی ندارد. به‌خصوص که آن دختر، دختر خودش باشد. برای همین دست من را گرفت و کشاند دم در در مانگاهی که در آن دکتری نشسته بود که می‌گفتند می‌تواند به ما کمک کند.

دکتر گفت که زمانه‌ی دیگری شده. بچه‌ها با اینکه از خیلی چیزها سر در می‌آورند و آدم گمان می‌کند باهوش هستند اما دیگر مثل قدیم نیست که بخواهند زود بزرگ شوند. فهمیده‌اند «خوشدلی در خاکبازی‌های کودکی‌ست». حالا خیلی‌ها دانسته یا ندانسته تا زمان مرگ بچه می‌مانند. اما همین بچه‌ها نه تنها از مرگ نمی‌ترسند، بلکه برایشان جالب هم هست. خیلی ساده و الکی خودشان به دست خودشان، تن به این سرنوشت می‌دهند. همین چند روز پیش در تجریش پسری خودش را از پشت بام خانه انداخت پایین، تا به پدرش بفهماند رنگ ماشینی که برای روز تولد به او داده‌اند دلخواه او نبوده است. برای چنین بچه‌هایی مرگ چیز سختی نیست.

من و آتوسا نگاهی به هم انداختیم. بعد به دکتر خیره شدیم.

او ادامه داد: «اما شما این را بدانید که همه‌ی آدم‌ها خواب می‌بینند، مرد و زن، کوچک و بزرگ، فرقی ندارد. گاهی خواب‌های درهم‌برهم و کوتاه می‌بینند، گاهی خواب‌هایی بلند و روشن. شب‌هایی پیش می‌آید که چیزی نمی‌بینند. گاهی هم

خواب‌هایشان فراموش می‌شود. این برای همه پیش می‌آید؛ به‌خصوص برای بچه‌ها.»

به آتوسا نگاه کردم.

دکتر گفت که بچه‌ها اگر کابوس ببینند، آن را فراموش نمی‌کنند اما خواب‌های دیگر را به‌سادگی فراموش می‌کنند. او از ما خواست این‌قدر دست‌پاچه نباشیم. من به او گفتم: «آقای دکتر، همسرم نگران است.» و به آتوسا اشاره کردم. دکتر به آتوسا نگاه کرد و گفت: «دختر شما هنوز چهار سال دارد. آخر چرا عجله دارید؟ مگر خبری هست که من نمی‌دانم؟»

آتوسا با نیم‌خندی گفت: «نمی‌دانم چرا، اما نگرانم آقای دکتر.»

دکتر گفت: «به‌خدا خبری نیست. بی‌خود و بی‌جهت خودتان را آزار ندهید.» آتوسا گفت: «همسرم هم همین را می‌گوید. اما نمی‌توانم.» به من اشاره کرد. دکتر از او خواست برای درمان این نگرانی به‌تنهایی چند جلسه‌ای پیش او برود. آتوسا سر تکان داد.

دکتر گفت: «برای دخترتان قصه می‌خوانید؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «ادامه بدهید.» و با ما خداحافظی کرد.

از فردای آن روز آتوسا هر شب برای ساناز قصه خواند. در کنار قصه‌خوانی می‌کوشید بفهمد ساناز چه رنگی را دوست دارد. هر وقت لباسی تنش می‌کرد یا چیزی برایش می‌خرید، از او می‌پرسید: «رنگش را دوست داری؟» و تا از ساناز بله را نمی‌گرفت، خیالش راحت نمی‌شد. ساناز می‌گفت: «بله.»

آتوسا وامانده بود.

گفت: «مگر می‌شود؟»

گفتم: «چه؟»

گفت که ساناز همه‌ی رنگ‌ها را دوست دارد.
یاد ماجرای خودکشی پسری افتادم که دکتر گفته بود. از آتوسا خواستم آن یکی
حرف‌های دکتر را هم به خاطر بسپارد.

گفت: «کدام یکی؟»

گفتم: «چند جلسه‌ای بروی پیشش.»

سری تکان داد که نشان از به یاد آوردن بود. گفت: «بله. می‌روم.» اما نرفت.
قصه‌خوانی ما همچنان ادامه داشت. هر شب قبل از خواب برایش قصه
می‌خواندیم. یک شب آتوسا قصه‌ی دختری را خواند که پسر پادشاه عاشقش شده
بود. چند شب بعد من داستان دختری را خواندم که دوست داشت پسر پادشاه
عاشقش بشود. با همین فرمان پیش رفتیم. شب‌به‌شب قصه‌خوانی داشتیم، یک شب
قصه‌ی دختری که لب پنجره چشم‌به‌راه پسر پادشاه بود، یک شب قصه‌ی بانوی
سرخ‌پوش خیابان فردوسی، یک شب قصه‌ی دختری که در یک روز بارانی چشم‌به‌راه
مردی بود، یک شب قصه‌ی دختری که چشم‌به‌راه پسر به‌جنگ‌رفته‌ای بود، یک شب
هم قصه‌ی دختری که چشم‌به‌راه پسری بود که هیچ وقت قرار نبود بیاید و همین‌طور
هر یکی دو شب درمیان قصه‌ای خواندیم که در آن دختری چشم‌به‌راه کسی بود. هر
چند روز درمیان آتوسا به من می‌گفت که این کارمان فایده‌ای ندارد چون ساناز بهتر
نشده است، همان‌طور است که بود. از او می‌خواستم کمی دندان روی جگر بگذارد
و یادآوری می‌کردم که دکتر به ما گفته دست‌پاچه نشویم.

آتوسا گفت: «دوباره برویم پیش دکتر.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت می‌ترسد دخترش دل‌باخته‌ی مردی شود که از سطرهای قصه بیرون می‌آید.
دکتر گفت: «بله، من که گفتم خواب هم مثل رؤیاست. شاید پیش بیاید.» او
گفت که ساناز به حتم خواب می‌بیند چون انسان زنده نمی‌تواند خواب نبیند اما شاید

خوابی را که دیده با ماجراهای روز قبل یکی بگیرد و برایش سخت باشد که بفهمد خواب دیده یا نه. او گفت: «دخترتان صددرصد خواب می‌بیند.» و آخر سر از آتوسا خواست برای آن ترسی که دارد چند جلسه برود پیشش.

آتوسا می‌ترسید ساناز دلباخته‌ی مردهای قصه‌ها شود. می‌گفت که این قصه‌ها همه دروغ هستند و نگران بود ساناز در آینده دل به مردی ببندد که شایسته‌اش نباشد. به‌خصوص وقتی در همان روزها یک شب در خواب دید که جشن عروسی ساناز است. داماد کسی بود که آتوسا نه می‌دانست او کیست و نه چهره‌اش در خواب پیدا بود. آتوسا در خواب چنان ذوقی داشت که خودش با پای پیاده دعوت‌نامه‌ها را برای مهمان‌ها می‌برد. اما وقتی بیدار شد می‌ترسید دامادی که هیچ نشانی از او در میان نبود، وسط راه بگذارد و برود و پای سفره‌ی عقد نیاید.

یک روز من و ساناز در آشپزخانه داشتیم با هم نقاشی می‌کشیدیم. آتوسا رفته بود خانه‌ی دوستش. ساناز روی میز رفته بود و من هم نزدیک او روی صندلی نشسته بودم. داشت طرحی از برج می‌کشید. من هم کمکش می‌کردم. یکی دو بار که از بزرگراه می‌گذشتیم، برج را نشان داد بودیم. یک روز هم گیشا را تا پای برج بالا رفته بودیم. نمی‌گذاشتند کسی وارد کارگاه شود، اما از همان جا هم به‌راحتی می‌شد از پایین تا بالایش را دید. برج سربه‌فلک کشیده بود. بعد از آن روز یک بار برایش طرحی از برج کشیدم و خواستم خودش هم نمونه‌ای از آن بکشد. این کار را کرد. چند نقش از برج کشید. داشت طرحی از برج می‌کشید و من کمک می‌کردم تا بتواند کلاهکش را هم بکشد، جایی که قرار بود بشود تالار. آتوسا از خانه‌ی دوستش برگشت. لباس سبک کرد و به آشپزخانه آمد. گفت: «تا من نباشم شما که میوه نمی‌خورید.» از یخچال کمی میوه بیرون آورد و گذاشت روی میز. خودش هم نشست. از دوستش نقل کرد که تا به حال خواب برادرش را ندیده بود، برادری که چند سال پیش جوان مرگ شده بود. نگاهش کردم و لب گزیدم. او ادامه داد که دوستش

گفته: «گاهی فکر می‌کنم چرا از وقتی مُرده هیچ شبی به خوابم نیامده. با اینکه بعضی شب‌ها پیش از خواب به او فکر کرده‌ام، اما ندیدمش. چیزهایی دیدم. اما اگر درست و حسابی می‌دیدم، یادم می‌ماند. پس ندیدم.»

ساناز گفت: «مامانی، من هم خواب نمی‌بینم.»

آتوسا به من خیره شد.

من به ساناز گفتم: «تو هم خواب می‌بینی اما یادت نمی‌ماند.»

ساناز لبخند زد و سر به زیر انداخته، سرگرم نقاشی‌اش شد.

نگاهی به آتوسا انداختم. او هم به من خیره شد. بعد بلند شدم و از پشت پنجره بیرون را نگاه کردم. کارگرها کار می‌کردند. آتوسا و ساناز درباره‌ی نقاشی ساناز حرف می‌زدند. من به برج خیره بودم. جرثقیل می‌چرخید و یکی را که به قلابش آویزان بود، با خود می‌چرخاند. یک آن پاهای آن آدم باز و بسته شد. گمان کردم می‌خواهد بیفتد. با صدای بلند گفتم: «افتاد.»

آتوسا گفت: «چه شد؟» برگشتم و نگاهشان کردم. داشتند مرا نگاه می‌کردند.

ساناز داشت ته مدادش را می‌جوید. گفتم: «هیچ.»

آتوسا نفس عمیقی کشید.

ساناز گفت: «بابایی، چه کسی افتاد؟»

گفتم: «هیچ‌کس.»

سرگرم نقاشی‌اش شد.

نشستم دور میز. آتوسا لیوانی آب سرکشید و لیوانی به دست من داد. یکی دو

نفس عمیق کشیدم و به نقاشی ساناز خیره شدم. یک چیز سیاه‌رنگ دراز که برج بود، همین برج میلاد.

شنیده بودم که می‌خواهند یکی از بلندترین برج‌های دنیا را آنجا بسازند. کم‌کم

شروع شد، خیلی پیش از آن روزی که به سفارش آشنایی، به خانه‌ای دوده‌گرفته در

خیابان دربند رفتم و دست‌در دست زنی دادم که بعدها هیچ دوست نداشت از پنجره‌ی خانه‌اش به آن نگاه کند. سال‌های اول فقط زمانی که از بزرگ‌راه می‌گذشتم، برج را می‌دیدم. بعدها کم‌کم بالا آمد. آن وقت از دورتر هم دیده می‌شد، اما نه از خیلی دور. مدتی که گذشت بلند و بلندتر شد. هر جایی و هر زمانی حرفش پیش کشیده می‌شد؛ در خانه، در کوچه و خیابان، در محل کار. هر کس برای خودش چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت برج صداوسیماست، یکی می‌گفت برج شهرداری است و یکی می‌گفت برج مخابرات است و یکی دیگر چیز دیگری می‌گفت که بی‌ربط هم نبود. همه می‌دانستیم که می‌خواهند بالای آن تالاری بسازند برای جشن و شادی، تالاری که بشود از پنجره‌های آن تمام شهر را دید؛ همین شهر تهران را. دوست داشتم زودتر ساخته شود. بدم نمی‌آمد یک بار هم شده به آنجا بروم. کار که زخمی شد، هر وقت از کنارش می‌گذشتم، نگاهش می‌کردم و هر وقت که نگاهش می‌کردم، می‌کوشیدم از ساختش سر در بیاورم تا شاید بفهمم که تا کجا پیش رفته و چه وقت ساختش به پایان خواهد رسید. ماه‌ها و سال‌ها گذشت تا کم‌کم کشید بالا. وقتی آتوسا پا به خانه‌ی بخت گذاشت، برج هنوز پشت خانه‌های همسایه‌ها بود. بعد آن قدر بالا کشید که از ساختمان‌ها هم بالاتر رفت. دیگر از خانه‌ها هم پیدا بود. یک سال پس از اینکه من و آتوسا زندگی‌مان را شروع کرده بودیم، یک روز دیدیم آن بالا سروکله‌ی کارگرها پیدا شد. بعد یک چیزهایی رفت بالا تا تنه‌ی برج از لبه‌ی پشت‌بام خانه‌ی همسایه‌ها بالا زد. آن روز صبح من و آتوسا ذوق کردیم. کنار هم ایستاده بودیم و برای مدتی خیره شدیم به آن بلندبالای سیمانی که از دور کوچک اما تیره به چشم می‌رسید. از آن به بعد هر روز از آشپزخانه نگاهش می‌کردیم و درباره‌اش حرف می‌زدیم. شده بود یکی از دل‌مشغولی‌های ما. شده بود مثل خواب‌هایمان. همواره درباره‌اش حرف می‌زدیم. روزی نبود که بی‌حرف آن شب شود و یا شبی نبود که بی‌خیال آن به روز برسد. من برای آتوسا خاطراتی نقل می‌کردم

از تپه‌ای که برج روی آن بنا شده بود؛ تپه‌ای که از سال‌های خیلی دور، روزهای برفی جای سُر خوردن و سرسره‌بازی بود و روزهای آفتابی میدان یکه‌تازی موتورسوارها. آتوسا به سفارش دکتر به درمانگاه رفت، قصه‌خوانی همچنان ادامه پیدا کرد و ساناز نقش‌های گوناگونی از برج کشید اما خوابی ندید یا اگر هم دید، به ما نگفت. شاید باز فراموش کرده بود.

دکتر به آتوسا گفته بود: «شب‌ها از او بخواهید درباره‌ی کارهایی که روز انجام داده فکر کند. شب خواب همان کارها را می‌بیند.»

هر روز پیش از خواب یکی‌مان بالای سر ساناز می‌رفت و با او درباره‌ی کارهایش صحبت می‌کرد. با زبان بی‌زبانی از او می‌خواستیم با همین فکرها به خواب برود. ساناز به خواب خوش می‌رفت اما آن لابه‌لاها چیزی نمی‌دید که بخواهد برایشان تعریف کند.

بعد دکتر به آتوسا گفت که از ساناز بخواهیم درباره‌ی کارهایی که دوست دارد روز بعد انجام بدهد، حرف بزند. او روز بعد را مثل آینده‌ای می‌دانست که هر آدمی به آن امیدوار بود. همین کار را کردیم اما امیدمان ناامید شد. بی‌فایده بود.

دکتر دوباره گفت که آدم‌ها گاهی خواب‌های درهم‌برهم و کوتاه می‌بینند و گاهی خواب‌هایی بلند و روشن. شب‌هایی هم پیش می‌آید که چیزی نمی‌بینند و گاهی هم خواب‌هایشان را فراموش می‌کنند. گاهی خیلی خواب می‌بینند اما ذره‌ای از آن در یادشان نمی‌ماند. گاهی هم خواب کوتاه کوتاهی می‌بینند اما همان خواب کوتاه سال‌های سال در خاطرشان می‌ماند و یادآوری خواب برای کودکان سخت است. فکر می‌کنند خوابی که دیده‌اند ماجرابی بوده که برایشان پیش آمده یا خیالی بوده که زیاد به آن فکر کرده‌اند. گاهی هم خوابی را که فراموش کرده باشند، بعدها به یاد می‌آورند اما نمی‌دانند خواب بوده یا خاطره.

ساناز گفت: «نه. نه. نه.» او هیچ خوابی نمی‌دید.

آتوسا باز نگران شد.

دکتر گفت که نگرانی ندارد. من نگران نبودم. ساناز هم نگران نبود اما آتوسا نگران بود. دکتر به او گفت که نگران نباشد و خواست برای این نگرانی چند جلسه پیش او برود. بعد به من و آتوسا گفت که ما زیاد درباره‌ی خواب‌هایمان با هم حرف می‌زنیم. برای همین دخترمان حساس شده است. گفت که هر کاری این‌طور است. گفت که هر چیزی باید به اندازه باشد مثل غذا خوردن یا سیگار کشیدن یا خندیدن. از ما خواست دیگر پیش ساناز درباره‌ی خواب‌هایمان حرف نزنیم.

همین کار را کردیم. کمی سخت بود، اما شدنی بود. گاهی هم از دستمان درمی‌رفت، اما زود جمعش می‌کردیم.

همین‌طور روزها گذشت و ما کمتر درباره‌ی خواب‌هایمان حرف زدیم. دیگر نه‌تنها از خواب‌های یکدیگر بی‌خبر بودیم، بلکه بیشتر خواب‌هایمان را فراموش می‌کردیم. کم‌کم کار به جایی رسید که انگار خواب نمی‌دیدیم. نمی‌دانستیم دیده‌ایم و فراموش کرده‌ایم یا هیچ خوابی ندیده‌ایم. هر چه تلاش می‌کردیم تا خوابی را که به‌تازگی دیده بودیم، به یاد بیاوریم نمی‌توانستیم. برایمان مهم نبود. مهم این بود که ساناز کمتر پيله می‌کرد.

یک شب خواب عجیبی دیدم. از خواب پریدم. حسابی عرق کرده بودم. آتوسا خواب بود. به اتاق ساناز رفتم. او هم خواب بود. رفتم کنار پنجره. بیرون تاریک بود. یکی دو چراغ از خانه‌های روبه‌رویی روشن بود. برای لحظه‌ای سایه‌ای افتاد روی یکی از پرده‌ها. کشیدم عقب و به آشپزخانه رفتم. بد خواب شده بودم. کتری برقی را روشن کردم و کنار پنجره‌ی آشپزخانه ایستادم. بیرون تاریک بود و سرد. چراغ‌های برج به زردی می‌زد. در این چند هفته حسابی کار کرده بودند. گویا قرار بود چیزی پیش بیاید که داشتند شبانه‌روز کار می‌کردند. قسمت بالای برج داشت شکل می‌گرفت؛ همان‌جایی که قرار بود بشود تالار.

تازه چای آماده شده بود که آتوسا هم آمد.

گفت: «چرا نمی خوابی؟»

گفتم: «بد خواب شدم.»

گفت: «خواب دیدی؟»

لب گزیدم. او در آشپزخانه را بست. آمد نشست روبه روی من.

گفت: «کابوس دیدم.»

خواستم برایم تعریف کند. می ترسید.

گفت: «خجالت می کشم.»

گفتم: «بگو.»

گفت که خواب دیده در خانه ای با کسی زندگی می کند که من نیستم. بعد یک دفعه زنگ خانه به صدا در می آید. هر دو برهنه بودند. همان وقت در خانه باز می شود و سروکله ی صاحب خانه پیدا می شود. از آن ها می خواهد خانه را خالی کنند.

گفتم: «همین؟»

گفت: «آن مرد که با او زندگی می کردم، برادر تو بود.»

خندیدم چون برادری نداشتم که بخواهد جای من زندگی کند اما مثل همیشه بدم نمی آمد بدانم چه کسی می تواند خودش را برادر من جا بزند. این چیزها در خواب عجیب نبود. زیاد پیش می آمد. برای همین چیزی از هم پنهان نمی کردیم و تمام خواب ها را بدون کم و کاست به هم می گفتیم. فقط یک بار من خوابی دیده بودم که آن را به آتوسا نگفتم، خواب دیده بودم او مرد است.

چای که تمام شد، بلند شدیم به اتاق خواب رفتیم تا بخوابیم.

ما می دانستیم که خواب می بینیم و اگر بخواهیم می توانیم خواب هایی ببینیم که دوست داریم، اما قرار گذاشته بودیم خوابی نبینیم. برای همین اگر حرفی، سخنی

یا ماجرای به یادمان می آمد، آن را خاطره ای دور می پنداشتیم. تمام این ها را آن دکتر خواسته بود. درست هم می گفت چون ساناز سرش به کار خودش بود و دیگر کمتر پیله می کرد. دیگر چیزی از ما نمی پرسید. به اتاقش که می رفتیم یا درس می خواند یا بازی می کرد یا نقاشی می کشید.

اما آن روز عصر وقتی به خانه برگشتم، انگار کسی نبود. چندین بار آتوسا و ساناز را صدا زدم. جوابی نشنیدم. دوباره صدا زدم. باز بی جواب ماند. به آشپزخانه سرک کشیدم. آتوسا پرده ها را کشیده بود و بدون اینکه چراغی روشن کند در آشپزخانه ی نیمه تاریک پشت میز نشسته بود. چراغ را روشن کردم. نور چشمش را زد. چای به دست پشت میز نشسته بود. روی میز روزنامه ای پهن بود.

پرسیدم: «چیزی شده؟»

جوابی نداد.

پرسیدم: «ساناز کجاست؟»

باز جواب نداد.

پرسیدم چرا حرف نمی زد؟

لب و ر چید. غمگین بود. با خود گفتم باید داستان تازه ای شروع شده باشد. به اتاق رفتم تا لباس خانه تن کنم. بعد سری به اتاق ساناز زدم. دراز کشیده بود و نقاشی می کشید. رفتم بالای سرش. داشت برج را می کشید. از حالش پرسیدم. لبخند زد. از اتاق ساناز بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم. آتوسا هنوز ساکت بود.

پرسیدم: «چرا تو تاریکی نشستی؟»

شانه بالا انداخت. به پرده های کشیده شده نگاه کردم.

پرسیدم: «چرا پرده ها را کشیدی؟»

باز جوابی نداد.

پرسیدم: «چیزی شده؟»

با تلخ‌خندی بر لب، نیم‌نگاهی به من انداخت و با سر به روزنامه‌ی روی میز اشاره کرد.

گفتم: «چه نوشته؟»

چیزی نگفت. کمی پیش رفتم و روی روزنامه خم شدم. روزنامه‌ی ایران بود. در صفحه‌ی اول آن درشت نوشته شده بود: «برج میلاد اولین قربانی خود را گرفت.» این را که خواندم به آتوسا نگاه کردم. او به گوشه‌ای خیره بود. به پنجره نگاه کردم. پرده‌ها کشیده شده بود. فهمیدم جریان چیست. یک آن حالم دگرگون شد. نشستم پشت میز و گزارش روزنامه را خواندم.

«سقوط مرگبار دختر جوانی از بلندی سیصد و دوازده متری برج میلاد تهران... این اقدام جنون‌آمیز ساعت هفده روز چهارشنبه بیست و یک آذرماه در برج میلاد رخ داد و در آن دختر نوزده‌ساله‌ای به نام «آزاده» خود را از آخرین طبقه‌ی آن به بیرون پرت کرد.» بنا به گزارش روزنامه، آن روز عده‌ای از دانشجویان برای بازدید از برج میلاد و آشنایی با چگونگی ساخت آن، به همراه چند نفر از استادان خود، به آنجا رفته بودند. زمانی که در بالاترین نقطه‌ی آن قرار داشتند «با شنیدن صدای دلخراشی، خود را به پنجره‌های ساختمان رساندند و دختری را دیدند که خود را به بیرون پرت کرده است.» کمی بعد از این حادثه پلیس به آنجا می‌آید و پس از بازجویی‌هایی که انجام می‌دهد، درمی‌یابد «آزاده دوست یکی از دانشجویان بوده که خود را وارد این گروه کرده و به محض پیدا کردن فرصت مناسب دست به خودکشی زده.» پلیس در جیب او یادداشتی پیدا کرده که در آن نوشته شده بوده: من عاشق تو بودم محمود. چرا به من زنگ نمی‌زدی؟ «پس از شناسایی خانواده‌ی دختر، در کلانتری درمی‌یابند که او یک دانشجوی انصرافی بوده که چندی پیش نیز در ازدواج عاشقانه‌ی خود، طعم شکست را چشیده بوده است.»

خبر ناراحت کننده‌ای بود. هر روز صبح و عصر از کنار برج رد می‌شدم. آن روز صبح هم همین‌طور اما نه زمانی که سر کار می‌رفتم و نه زمانی که همان راه را به خانه برمی‌گشتم، در دورواطرافش نه چیزی دیده بودم و نه از کسی چیزی شنیده بودم. به آتوسا گفتم: «غم‌انگیزه.»

آتوسا زیرچشمی نگاهی انداخت و خواست این خانه را بفروشیم. چیزی نگفتم. رفتم سوی پنجره. به پنجره که نزدیک شدم با صدای لرزان از من خواست پرده را کنار نزنم. به پرده دست نزنم اما از گوشه‌ی آن نگاهی به بیرون انداختم. برج بود با همان نمای سیمانی و کارگرهای مورچه‌مانندی که بر بالایش کار می‌کردند. خبری از مرگ کسی نبود. برگشتم کنار آتوسا و دستم را روی شانه‌هایش گذاشتم.

یکی دو هفته از ماجرای خودکشی دختر نوزده‌ساله گذشت که ماجرای راه‌رفتن ساناز در خواب شروع شد. آتوسا همچنان دنبال این بود که از این خانه کوچ کنیم. من لبخند می‌زدم و با سر نشان می‌دادم که این کار را خواهیم کرد. راستش از آن شبی که ماجرای شهربازی را برایش تعریف کردم، دیگر هیچ حرفی از خواب‌هایمان پیش کشیده نشد. هر چند پیش از آن هم به خاطر ساناز قصد کرده بودیم دیگر درباره‌ی خواب‌هایمان حرف نزنیم، گاهی پیش می‌آمد اما از آن شب به بعد، دیگر سخنی به میان نیامد مگر اینکه من می‌گفتم خواب درست و حسابی ندیده‌ام یا او می‌گفت که دیگر خواب به چشمانش راه نمی‌یابد تا او بتواند در آن عالم خواب ببیند. از سایه‌ی چشم‌های گودنشسته‌اش پیدا بود. گفت که این یک هفته هر شب چندین بار از خواب بیدار شده و با نگرانی به اتاق ساناز رفته. ساناز همیشه خواب بوده. گاهی در خواب اخم می‌کرده، گاهی شاد بوده و گاهی آرام. با این حال او مدتی خواب درست نداشته.

دیگر برایش سخت بود که بخواهد ساعت به ساعت از پنجره بیرون را نگاه کند و آن بالابند سیمانی را ببیند که هر روز از روز پیش بیشتر خودش را به رخ می‌کشد

تا آنکه روزی به پایان برسد و بشود هنگام وقت گذرانی در تالار گردانش، آسمان گردگرفته‌ی شهری را دید که چندان ستاره‌ای برای درخشیدن ندارد و دل به گپ‌وگفت‌ها خوش کرد، بدون آنکه بتوان دختری را به یاد نیاورد که کمی بیشتر نماند تا هنگام گذشتن از بزرگ‌راه چراغ‌های درخشان گرد برج را ببیند.

هرچند خبر خودکشی غم‌انگیز بود اما باورم نمی‌شد که مرگ دختری بیگانه بنخواهد ما را وادار به اثاث‌کشی کند. آتوسا نه دوست داشت کورسویی نور از آن پنجره به خانه بتابد و نه دوست داشت در خانه‌ای زندگی کند که اتاق‌هایش همیشه بی‌نور و تاریک باشد. همه‌ی این‌ها دست‌به‌دست هم دادند تا آتوسا پا در یک کفش کند که از خانه‌ای که برای یک زندگی آرام قدم به آن گذاشته بود، کوچ کند.

من می‌دانستم هر جای تهران که برویم برج همچنان نمایان خواهد بود. از آتوسا خواستم بکوشد مرگ دختر را فراموش کند و گفتم که چند روز دیگر ماجرا را فراموش خواهد کرد.

گفت: «نمی‌توانم.»

گفتم: «چرا؟»

گفت که نمی‌توان به این سادگی‌ها آن را فراموش کرد. بیشتر نگران دخترمان ساناز بود که از پنجره‌ی اتاقش هر روز به برج نگاه می‌کرد. آتوسا پرده‌ی اتاق ساناز را هم کشیده بود اما می‌دانست که این همیشگی نیست و روزی خواهد رسید که ساناز پرده را کنار کشیده، به بیرون نگاه کند و کنار برج دختری را ببیند که سروته در میانه‌ی راه است. حسابی بغض کرده بود. مف کشید و گفت: «فراموش نمی‌شود.» بلند شد و گفت که باید از این خانه برویم.

گفتم کجا؟

گفت جایی که هیچ نشانی از برج نباشد.

گفتم که هر جای تهران خانه بگیریم باز برج پیدااست. آخر بلندبالاست.

بهار هزار و چهارصد و دو

Sundays of a few years ago, a collection of short stories

Copyright © Amirreza Bigdeli

Copyright © Nogaam publishing 2024

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information: contact@nogaam.com

First published in Persian in the UK, 2024 by Nogaam

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

ISBN 978-1-909641-96-9

www.nogaam.com

SUNDAYS OF A FEW YEARS AGO

A Short Story Collection

Amirreza Bigdeli

e-book



Published in London, 2024

Nogaam publishing

www.nogaam.com